

از گردش چرخ و زمانه گردون

یک دنیا قضا پنهان دارم

صبح، هنگامی که از مشرق بیرون می آیم

شب، ستاره را قربانی من می کند

چادر شب را پاره می کنم

آدم شب گرفته و گمشده را درمان می نمایم

وقتی که به هنگام صبح طلوع می کنم

نه شبی هست و نه سیاهی او

تمامی آسمان را پامیزم

از آن بالا این عالم را تماشا می کنم

هر وقت که خسته شدم

دریا مرا می گیرد و در آغوشش جای می دهد

از نور و تابش من است

که این ماه و ستاره روشن است

من نور زندگی پخش می کنم

من شور و گرمی تفسیم می کنم

خدا شاهد است، اگر من نباشم

عالم یخ و مُرده و سیاه است

این را دنیا آگاه است

تا من هستم، ماه سگ کیست و چه کاره است؟

ماه، بنده من و خوشه چین من است

کجا توانائی دارد مرا شبستگي نگاه کند؟

از بیم من است که ماه همیشه

روزها در پشت کوه قاف پنهان می شود

زمانی که من عالم را به شب می سپارم

آنگاه ماه چهره اش را نشان می دهد

چهره ای که پراز لک و پراز برص است

آن چهره کُجا؟ و آن همه فخر و افاده کجا؟

تازه چهره اش راه لحظه به لحظه و ساعت به ساعت

ایر بی لیاقت می پوشاند

ماه، بی حال است و شکل و شمایل ساده ای دارد

و بجای همه چیز بُز می دهد و افاده می فروشد

ماه بی هنر و کم شعور است

همانند قبر تاریک و سیاه است

با آنهمه داد و قال و فخر فروشی

تازه روشنی را از من گدائی می کند

اگر چه این سخن برای من شرم آور است

ولی (بهر حال) اصل من هستم و ماه هیچ و هیچ است



قصه گو :

آفتاب گفت و روانه شد

باز شب و باز سیاهی آمد

بناز ماه آمد و باز ستاره

باز ابر سفید و باره باره

باد، می دويد و عطر پخش می کزد

سخن آفتاب را بخش می نمود

هر حرف و صحبتی را که آفتاب گفت

همه را باد برای ماهتاب شرح داد

آن سخن ها را همانگونه که میخواست

برای ماه تعمریف کرد

یکی کلمه را هم از باد نبرد

آرام آرام همه را باد شرح داد

ماه، شنید و خوب آگاه شد

پس از آن اینگونه پاسخ گفت



جواب ماه :

من که این شکوه و این دستگاه را دارم

جا و جایگاه و مقام دارم

در میان آسمان ها جای دارم :

ماهم ماه جهان آرا هستم

من هم سفر عزیز شوم

با ابرو و ستاره رو برو هستم

شب زمانی که در مشرق را می گشایم

ستاره ها مرتباً به پیشواز من می آیند

از نور، کمندی هفت لامی باقم

و آنرا از آسمان بزیر می افکنم

تا شاعر بی نوا و لخت

آن را بگیرد و به بالای آسمان بیاید

من مشعل روشن خدا هستم

من مرهم زخم بینوا هستم

من فانوس خانه ی ویران فقیرانم

من غمخوار جماعت اسیرانم

من هم صحبت عاشقان بی خوابم

من آرایشگر دشت و سبزه و آبم

من نقاش ظریف باغ و جنگلم

من آرامش جان و تسلی دلم

من چادر شب سیمین دریا هستم

من هم خانه‌ی مهربان صحرا هستم

من پوشش و لباس آدم لخت و برهنه‌ام

من آدم شب زده راره‌نما هستم

شاعر از من فکر و الهام می‌گیرد

عاشق از من صبر و آرام می‌پذیرد

نور من، نه سرد سرد است و نه گرم

مثل عفت و شرم «نور من» و کرم است

من آسوه خوبی و صفا هستم

محجوب و عفیف و با حیا هستم

با این همه عزت و مقام و جاه

کم حرف و ساده و آبرو خواهم

من شیدای تواضعم

اهل دشمنی و نزاع نیستم

آفتاب که از من بدگفت

حق دارد، چون دلش سوخت

فکر من از فکر آفتاب جداست

من ملامتگر خویشم و اوبی حیاست

من هواخواه مردمم

او عاشق مال و منصب و مقام است

من مونس فقیرانم

او مردم لخت را برشته و بریان می‌کند

او آب صاف را بخار می‌کند

و من از شرم رویم را می‌پوشانم

او گل و سبزه را زرد می‌کند

دل بینوارا به درد می‌آورد

من ماء عالم افرروز هستم

او آتش قهر خانمانسوز است

کار من گرمی بخشی و نوازش کردن است

و او بجای سازش می‌سوزاند

او جلاد خدای قاهر است

او به هر کار بدی توانا است

من اگر روز بیرون نمی‌آیم و چهره نمی‌نمایم

با گاهی در پس ابر پنهان می‌شوم

با اگر ابر چادر نماز من است

این ها که عیب من نیست ، این همه از ناز من است

راست میگویند که ماه ناز دارد

این داستان آغاز و دنباله ای دراز دارد

او عدوی جان مردم است

او سر کارگر جهنم است

بی دلیل میگوید که یار مظلومم

ضحاک در پیش او آدم بی گناهی است

تمامی کار او خلاف و نادرست است

ادعای او همه دروغ و گزافه است

با آن همه عادت آنچنانی

رو دارد که خودستایی می کند

قسم بخدا که تا امشب

آدم بدکاری ندیدم که این قدر پیر و باشد

حرف او مثل دود بی پای و بی اساس است

همه میدانند که آفتاب ، حسود است



قضه گو :

ماه ، این سخنان را گفت و خاموش شد

پس از آن زمین سیاه پوش گردید

گفتگو و مناظره دیگر به پایان رسید

دیگر فرشته ها آماده خواب شدند

شب ، نرمک نرمک دیگر کوچ کرد

خورشید از آن گوشه جوانه میزد

آواز اذان شب را فرا گرفت

سحر روشنی اش را بالا کشید

صبح ، ستاره ها را تاراج می کند

دل با صدای اذان به معراج میرود

در پای گل ، بلبل آواز سر داد

که ای شکوفه عزیز ماه ، خدا به همراه تو باد

نزد شخص با شعور و فهمیده ماه و خورشید

این یک بهار و آن دیگری عید و جشن است

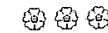
دریغ است که عمر دو روزه آدمی در دنیا

به اختلاف و دشمنی سپری گردد

سعادت مند کسی است که یک عمر

کاری جز عمل خیر انجام نداد

عمر ده روزه آدمی ناپایدار و بی ثبات است
و زندگی تمامی اش مکررات و دوباره کاریست



«چش پراه»

شو می‌نمو صبح تِه ، چشم پراه پِرو
تِه عشق و خاھونی ، بندِ نوشایه پِرو
فکری و دُششو شویمه ، تِچم که دورِ میّه
آبری و آخمو عبوس ، پَنییز مایه پِرو
ناو ، ناسبزه ، ناگل نَگنِده آروم میره
در پندرو بی قرار ، مثال وایه پِرو
فردینه ماه وُفت چاشت ، نیشتمه افتابِ کل
دُمبه تیره کَلِه وُنگ ، که مین پچایه پِرو
تِه نوم چه مَهر و میم ، مه سینوئه تا ابد
خیالیم هیچ کس ، دل ریندایه پِرو
تِه یاد هر روز و شو ، گلاره زویمه زمر
تیره نیاز دبویمه یاد ، گل رنشایه پِرو
نِرم بهی تِه مه جان ، غُضه دپی تِه مه دل
تِه که همیشه گُتی ، دردِ دوایمه ، پِرو
نِپرش تا کوئی تیره ، کو تیر جلد هسینه ؟
تا مه نفوس دزانه ، تیره بخایه پِرو
صدایِ بِشکِستینِ مَنشِه که اشنونی
تا که جریت نئی مه و تا سربایه پِرو



«چشم براه»

شب منم و صبح توئی، چشم براهم بیا
بندِ عشق و خواهانی ترانگشودم و باز نکردم بیا
اندیشمند و پریشانم زمانی که از تو دورم
مثل ماه پائیز، ابری و تُرش و عبوس هستم بیا
نه آب و نه سبزه و نه گل، آرامم نمی کند
مانند باد در بدر و بیقرارم، بیا
ماه تیر و مرداد و موقع ظهر در آفتاب می نشینم
ترا فریاد می کنم که سردم شد، بیا
با نام تو سینه من تا ابد مهر و موم است
در خیال هم به کسی دل نباختم، بیا
بیاد تو، هر روز و هر شب به گلها خیره میشدم
اگر ترا بخاطر نمی آورد به گلها نظر نمی کردم، بیا
جانم به گرفته و دلم در غصه پیچیده است
تو که همیشه می گفتی درمان درد هستم، بیا
مپرس که تا کی کبوتر جلد توام
تا نفس می کشم خواستار توام، بیا
همه ی وجود من شعر است، تو مرا معنی میدهی
آئینه روشن یار نما هستم بیا

آنچه که بگوشت می رسد، صدای شکستن من است
تاریز ریز نشدم و تا سیریا هستم، بیا



«دل گپ»

کار آدمی رمایه دس، دَ فینوئه

اون دس دور که زحمتِ جم مَشَتِ پینوئه

طبع یلند، گرچه که کم پهلوئه، ولی

دشت، «فریم»^(۱) قَدْ وینه پهنایِ سینوئه

اون کس که خَلَقِ عالم دوش دارنه آدم

خوشحالِ اون که دل وینه بیزارِ کینوئه

ظاهر نشون باطن، معروف از قدیم

اون باغ دس بهیر که کیلیدش مَمینوئه^(۲)

آدم نی به که کُنْده تیره نفع به، سلوم

کیز که که چش همیش وینه دُمبالِ جینوئه

مین خاک پامه اون رکه طبع وینه یلند

گر آسمون دواج وِرو سنگ سَرینوئه^(۳)

قربون اون که کُنْده مُحَبَّتِ چه دل ر، سو

اون تی که ماه، کیمه ر شمع شبینوئه

۱- نام یکی از روستاهای زیبای شهر قائم شهر است و دشت وسیعی را در بر دارد

۲ و ۳- برگرفته از ضرب المثل های محلی مازندرانی است

خوبینه چنده، خَلَق، مُحَبَّتِ دارنِ یهم

هرکی که بانه عشق فَنابوئه، دینوئه



«سخن دل»

کار دستمایه آدمی و گنجینه است

قربان آن دستی که از زحمت پر از پینه است

آدم بلند طبع هر چند که کم بضاعت است، اما

پهنای سینه او بوسعت دشت «فریم» است

آن که خلق دنیا را دوست دارد انسان است

خوشحال کسی است که دلش از کینه بیزار است

از قدیم مشهور است که ظاهر نشان باطن است

ترک باغی کن که قفلش ساقه درخت مو است

کسی که بخاطر نفعی سلام می کند آدم نیست

مرغ است که چشمش مدام بدنبال چینه است

من خاک پای آنم که طبعش بلند است

همان گونه که ماه در شب، شمع کومه است

چه خوبست که خلق بهم محبت داشته باشند

آن کس که عقیده دارد عشق فنا شود، دیوانه است



«سایه»

تجی پرفه و چشم تیره شمشیر نذارنه

دل اسیر که تِه دُمبالِ این تَقصیر نذارنه

آه دِل رِ گَزِ چو چِم مَگِه لَفافِ بَنی رِم

حَرَبِه یِ دِگِه وَالَا تَجِه تَأثیر نذارنه

جایِ گُل کاش تَلی بَنی بوم و آزار هدا بوم

تِه پَلی خوب و بُد، هَم دِگِه چِه توفیر نذارنه

تِه زبون خوب بی یِه چَنَدِه تِه دِل حَرفِ بَرُو بُو

عاشقی مثلِ سیاست زَیرو زَیر نذارنه

دِل تِه دُمبالِ اِنِه خواه لُطف داری یا کِه نِدا رِی

اِحْتیاجی اَیْدا سایه یِه زنجیر نذارنه

لَرزِنه دِل تِه قَدِیم هاجِه هَنوزِم که هَنوزِه

پِل خَلایِق مِرِه بَنورِن که وِه تَدبیر نذارنه

بِیْن خاتِن با نِخاستن دَرِه بَک نقطه تفاوت

قَضَه یِ سادَه یِ دِل اِین هَمه تفسیر نذارنه

مِرِه وَرَزَنی رومِه غَم هارِه دَشین تا سَریامِه

خانَه یِ بی بی و پِا، اَرِیشِ تَعْمیر نذارنه



«سایه»

تیزی ابرو و چشم ترا، شمشیر ندارد
 دل که بدنبال تو می آید تقصیری ندارد، اسیر تست
 آه دل را مگر از چوپ گزلفاف بگیرم
 وگرنه حربه ی دیگر در تو تائبی ندارد
 ایکاش جای گل، خار می بودم و آزار می دادم
 نزد تو خوب و بد با یکدیگر تفاوتی ندارد
 گل با صحبت من از شاخه بزیر می آید و بدامنم می ریزد
 من نمی دانم چرا زبان من پیش تو بی اثر است
 چه خوب بود که زبانت حرف دلت را می گفت
 عاشقی مثل سیاست چند لایه نیست و زیر و بالا ندارد
 چه بخواهی و چه نخواهی دل ترا تعقیب می کند
 سایه را ابدآیه زنجیر احتیاجی نیست
 دل هنوز هم از قدم هایت می لرزد
 بگذار مردم ملامت کنند و بگویند که فلانی تدبیر ندارد
 میان خواستن و نخواستن فقط یک نقطه تفاوت هست
 قضیه ی ساده دل به این همه تفسیر محتاج نیست
 تا نیفتادم و سرپا هستم مراد کثارت بگیر و غمهایم را بیفشان
 خانه ی بی پی و پا استوار از رش تعمیر و مرمت را ندارد

«شکارچی»

آی دره گیری یسینگ زنگ شکارچی
 آی تیج ها کردی شه دسو چنگ، شکارچی
 دارنی شونی بی دفاع جنگ، شکارچی
 مُرد، بکوشین چه دازه ننگ، شکارچی
 بنده الهی ته تیر یسنگ، شکارچی
 تائزنی دشت خون جه رنگ، شکارچی
 *
 چنیده شونی کوه و تپه راه، شکارچی؟
 گیری چه هی سینگ په پناو، شکارچی؟
 آنده نکوش هتیه وه گناه شکارچی
 هتیه خدا شاهد و گیوا، شکارچی
 کندی چه جیوون چه عرصه ننگ، شکارچی
 بنده الهی ته تیر یه سنگ، شکارچی
 *
 ناشو کوروم راحت ته دس جه نا آبیا
 کک تین ترس جه سر پهشت بصحرا
 هر کجه رلینگ پهشتی خون دکتیه را
 ساکت دشت ها کردی محشر کبرا

بَنده الهی ته دَس رِسنگ ، شِکارچی

تانزنی دشت رِخون چه رنگ ، شِکارچی

✽

بَنو چه خانی پِرکَل چوون رِکوشی ؟!

بَنو چه ته عیدی فرار و خایه بدوشی ؟!

کارِ بکوشَتِن نِدارنه قَخر فروشی

میر غَضِب رِختِ جَف نی په که دَبوشی ؟!

آخ اگِه بی زه تیره پِلِنگ ، شِکارچی

بَنده الهی ته تیر بسنگ ، شِکارچی

✽

گَلِه ی آهو ته دَس چه خایه خراب

چَمبِلی کوتر ته تَرَس چه په عذاب

چالِه خُسی دِل ته کار هاچه کِباب

باو چی تی فردا دنی خدائِه جواب ؟

مردی اگیر ، بور دَم نِهنگ ، شِکارچی

بَنده الهی ته تیر بسنگ ، شِکارچی

✽

چَنده خانی کوه و دشت چه اَسب پِتازی ؟!

چَنده خانی چاقوئو تِوَنُگ چه پِنازی ؟!

چَنده خانی پرده چِم هادی کُک بازی ؟

سَرَنده آنده تیرنگ جان چه ، نازی

کُنده تیره روزگار ، لَنگ ، شِکارچی

بَنده الهی ته تیر بسنگ ، شِکارچی

✽

زَنده رِکندی چه زندگی چه ته مَحروم ؟

هیچ پِرَنده نی په ته دَس چه آروم

خوزه که جای شراب ، شونه ته خُلقوم

وَتِه دیگه بیش از این نَکُن شیره بَدنوم

پِل که چَمون رِشرهائِره وَنگ ، شِکارچی

کارِ بکوشَتِن نی په قَشَنگ ، شِکارچی

✽ ✽ ✽

«شکارچی»

باز مشغولی که زنگ از تفنگ بگیری، شکارچی

باز دست و چنگت را تیز کردی، شکارچی

داری بجنگ بی دفاع می روی، شکارچی

مرد از کُشتن ننگ دارد، شکارچی

الهی شکارچی، تیرت بسنگ بگیرد

تادشت را از خون رنگ نرنی، شکارچی

✽

چقدر در کوه و تپه راه میروی، شکارچی؟

چرا دائماً پشت سنگ پناه میگیری، شکارچی؟

این همه کُشتار مکن، این گناهست شکارچی

خدا شاهد و گواهست، شکارچی

چرا بر حیوان عرصه تنگ می کنی، شکارچی؟

الهی تیرت به سنگ بگیرد، شکارچی

✽

نه سار از دست تو راحت است و نه آبیا

کبک از ترس تو سر بصحرا گذاشت

هر کجا که پای گذاشتی خون راه افتاد

دشت ساکت را محشر کُبری کرده ای

الهی دستت بسنگ بگیرد، شکارچی

تادشت را از خون رنگ نرنی، شکارچی

✽

بگو چرا می خواهی بُزِ کوهی جوان را بکشی؟

بگو چرا عیدی تو فرار و خانه بدوشی است؟

کار کُشتن افتخار و فخر فروشی ندارد

حیف نیست که لباس دُخیم را بپوشی؟!؟

آه اگر تُرا پلنگ به گیرد، شکارچی

الهی تیرت بسنگ بگیرد، شکارچی

✽

رمیِ آهو از دست تو خانه خرابست

کبوتر چاهی از ترس تو به عذاب است

دِلِ کاکلی از کارهای تو کباب است

بگو فردا چگونه جواب خدا را خواهی داد؟!؟

اگر مردی، برو بکام نهنگ، شکارچی

الهی تیرت بسنگ بخورد، شکارچی

✽

چقدر می خواهی در کوه و دشت اسب بتازی؟

چقدر می خواهی به چافو و تفنگ افتخار کنی؟

تاچند با پرده نقاشی کبک را اغفال می کنی^(۱)

این قدر تازی را بجان فرقاوَل نینداز

روزگار ترالنگ می کند، شکارچی

الهی تیرت بسنگ بگیرد، شکارچی

زننده را چرا از زندگی محروم می کنی؟

هیچ پرنده از دست تو آرام نیست

خونست که جای شراب در حلقوم تو فرو میرود

بس است، دیگر بیش از این خود را بدنام مکن

بگذار تا چمن را صدا سرشار کند، شکارچی

کشتن کار قشنگی نیست، شکارچی

۱- برای گول زدن کبک ها موقع شکار از پرده نقاشی شده هم استفاده می کنند

«دِ تانومه» یا «دونامه» قضیه‌ی دو جوانیست که با هم ازدواج کرده‌اند اما هنوز

همخانه نشده‌اند به این سبب از خصوصیات واقعی اخلاقی یکدیگر آگاهی

ندارند دغدغه عدم آگاهی طرفین از اخلاقیات یکدیگر، مرد جوان را به این

فکر می افکند که در برابر آئینه بنشیند و ضمن نامه ای تمام خصوصیات

اخلاقیش را از بد و خوب برای همسرش بنویسد و اعتراف کند و از او بپرسد در

صورتیکه با این خصوصیات او را بدبیراست آن وقت به تشکیل زندگی

مشترک اقدام کند. و نامه دوم جوابی است که همسرش به او میدهد.

«دِ تانومه»

«نومه آوَل»

بِه تِه کِه دِل تِجِه گِرتِه آروم

مِنِ دِل بورژده چِه صَد دَفِعِه سِلوم

آرزو دارم به بوئی سالم و شاد

دل داری غصّه و غم چِم آزاد

تُبووه هیچ زَمون تَن تِه بخار

بوئه هر روزت و عید و بناهار

آگه خانلی دونی احوال ویره

حالم خارشو دُعا کُنیه یرِه

بعد از این تاز فو این عرض سلام

دارم صحبت تِجِه مِن چَن تا کلام

گرچه دوندی نون ای بورتن

آشنا می خلیه ساله ته وین

یاد ته مایه ی امید منه

ته وجود، جشن من و عید منه

بی ته افتاب کدر هستو سیو

روز روشن بونه بی ته م و شو

نش چ سوزنده ترو گرم تری

م گیمون جمله ی زنها چه شری

بی ته ولا هه مه دل وائونه

هیچ تنابنده ته همتا نونه

الغرض ای ته مه نقاش خیال

که مه دل زنده ته وینه پرو بال

بل که خود خواهی را نگار ها کنیم

بل ش راز دل و اجار ها کنیم

سالها هتیه مه دل خانه ته

هشمه سایه و دیوانه ی ته

دل خانه هم دیگر وژدویم

شیر واونیه واری قاطی تویم

دستی بی ریم ویه صحرا بزیم

دشت و باغو چمن با بزیم

خنده چه پلایه لال ها کنیم

بتجیم، پاپلی دمال ها کنیم

خنده و شادی رهمون ها کنیم

سیره رعین گلستون ها کنیم

آره خانبی دیگه تنهائویم

هر چی زودتر، من ویه، ما، تویم

این میون اون چه میره کونده ددل

کنده از فکر عاروسی غافل

تسرس ناجوری اخلاق ته

این تائه فکر میره دار ته ختیه

تسرس من اینه که بعد از وصلت

جور دژ ته، پ آدا، م خرکیت

ته پسندی ته مه اخلاق و مه کار

جور دژ ته ته آداء م اطوار

کم کمک کار امه بالائی ره

دشمنی بین اما پائی ره

هاکینیم هم دیگه جم دایم قهر

بوزه دنیا آیه و بیه تل زهر

آیه رو هم دیگه جم و آبزه

روز وشو کار آیه دغو آبزه

هر دتا خیه و دل خون بویم

از دواج جه پشیمون بویم

پشکینیم هر د عداوت جه چناق

برسه کار من و ته به طلاق

این همون ترس که ورته م قرار

کُتبه هم خانگی هم جه فرار

باد اینه تا میره بد خوئی جم

بومیه بیزار ز ناشوئی جم

علیش اینه اسلا گمیه تیره

نشنو سیمبی من و ته هم دیگه تیره

تومیه بئورم تیره با اطمینون

نشنو سیمیه تیره هنتا، اینه دون

از پس این همه شو این همه روز

نشنو سیمیه تیره ولا هه هنوز

من یقین دارمه ت هم عین منی

میره خاز خاز هنو نشنو سینی

غرض از نامه یجم بنویشتن

این مقصود من مقصود من

که بی یم دیگه شه لاک جم بیرون

تجه هیچ چی رنداریم پنهون

شه بد و خوب رنمایون ها کینیم

خلق و خوی شیر غریون ها کینیم

بنشنو سی وقتی که خاز خاز میره

خوش اینه هنتا یم جم باز تیره

بئو که مشکل هار آسون ها کینیم

تجه منزل رگلیسون ها کینیم

اسای حسرت گل باغ و چمن

بشنواز خلقی من و عادت من

گت ترین عیب ت شی، هتیه همین

که پز احساسیمه و نازک بین

کسوک بخصی سیمیم دناز تیه من

شیک و اجه هم امیه به سخن

هَتِيْمَه دِشِيْمِن نِيَرَنگ وِدرُو

عاشِقِ سبزه و گُل هَتِيْم و او

حَرْفِ نَاحَق مِرِه آزار دِنِه

چاپلوسی چه مِرِه عارانه

عاشِقِ شعرو کِتَابَتِيْمو ساز

خير خواه هَتِيْمو مظلوم نواز

آتِكِه غُد هَتِيْمو آتِكِي خود خواه

بِنْدنِد خوبو مِي به نَدِرت گَهگاه

بَد گِيْمون هَتِيْمو بَد دِل يَك كَم

زَر و زور و نَكَمِي به شِيْرِه خَم

دوستِي هَارِ غَنِيْمَتِ دو مِي به

واقعي دوست رُقُر بون شو مِي به

حَرْفِ پوچ چه مِه دِل چه شونه سو

گِرِنِه لَجبازِي چِم جان مِه آلو

هَتِيْمَه مِهرو مُحَبَّتِ رَاسْمِر

مِهري بونِي مِرِه كُنْدِه زنجير

كَلِيك و حُقَه چه بِيزار مِه مِن

آدِم رَك رَطْفِ دَارِ مِه مِن

شَرْم و عِفَّتِ رِستايِش كُنْمِي به

عشق و عاشق رِبرستِش كُنْمِي به

مِ پَلِي ، جانِ واري هَتِي به عزيز

هَر كِي و هَر چِي كه پاكْتو تَمِيَز

عاشق گِرِ دِشِمِ و گَشْت و گِذِر

كُنْدِه جادو مِرِه افسونِ هِنِر

الغرض اينه مِه اخلاق و مِه خو

تِه پَلِي دَسارِه هَا كِرْدِ مِه رو

إِسَا كِه بِنُو تِي مِه اخلاقِ شِيْرِه

اَكِه بالايِنه مِه آيِ خانِي مِرِه

بِنُو كه با هَم شَر و سامون بِي رِيْم

ماه و اِفْتابِ رِشِ مِه مُونِ بِي رِيْم

گِرْتِه پايون يِه هَمِيْن چه مِه نُسخِيْن

دِيگِه عَرْضِي نِي ي قَرِيونِ تِه مِن



«دو نامه»

«نامه اول»

به تو که دل از تو آرامش می گیرد
از من دل داده صد بار سلام
آرزو مندم شاد و سالم باشی
و دلی از غصه و غم آزاد داشته باشی
هیچگاه تنت بیمار نباشد
هر روز برای تو عید و بهار باشد
اگر می خواهی از حال من بدانی
حالم خوبست و دعاگوی توام
بعد از این تعارف و عرض سلام
باتو چند کلمه صحبت دارم
اگر چه میدانی و نباید دوباره گفت
دیر سالی است که من و تو با هم آشنائیم
یاد تو مایه امید منست
وجود تو جشن و عید منست
بی تو خورشید کدر و سیاهست
بی تو روز روشن برایم شب می شود

از آتش، سوزنده تر و گرم تری

بگمان من از همه ی زنان برتری
بی توبه خدا دلم روشن نمی شود
هیچ مخلوقی نظیر تو نیست
القضه ای نقاش خیال من
که دل برای تو بال و پر می زند
بگذار که خود خواهیم راز یاد ببرم
بگذار راز دلم را افشا کنم
ساله است که دلم سرای تست
سایه و شیدای توام
دل می خواهد که نزد یکدیگر باشیم
مانند شیر و آب با هم گردیم
دست هم را بگیریم و به صحرا بزنیم
دشت و باغ و چمن را ب زیر پا بگیریم
با خنده مان بلبله ها رالال کنیم
بدویم و پروانه را دنبال کنیم
خنده و نشاط را همان نمائیم
خانه را گلستان بسازیم

آری می‌خواهیم که دیگر تنها نباشیم

هر چه زودتر من و تو (ما) شویم

در این میانه آنچه که مرا بتردید می‌افکند

و از اندیشه عروسی غافل می‌کند

ترس از این است که بعد از هم خانگی

راه و رسم تو با حرکات من هماهنگ نشود

تو اخلاق و کارم را قبول نکنی

و ادا و اطوار من و تو با هم جور در نیاید

کم کم کار به اختلاف بکشد

و عداوت بین ما جای بگیرد

همیشه با یکدیگر قهر کنیم

و زندگی و دنیا برای ما مثل زهر تلخ گردد

روی‌مان بهم باز گردد

و کارمان شب و روز نزاع شود

هر دو خسته و دلخون شویم

و از ازدواج پشیمان گردیم

با دشمنی هر دو جناب بشکنیم

و کارمان به طلاق بکشد

این همان بیم است که فرام می‌ریاید

و از هم‌خانگی با هم می‌گریزم

به محض این که از بد خلقی یاد می‌کنم

از زناشوئی بی‌زار می‌شوم

دلیلش که اکنون آن ربه تو می‌گویم

این است که من و تو یکدیگر را نمی‌شناسیم

می‌توانم با اطمینان به تو بگویم

که من هنوز از تو آگاهی ندارم این را بدان

بعد از این همه شب و روز

به خدا هنوز ترانمی‌شناسم

من اطمینان دارم که تو هم نظیر منی

و از من آنگونه که لازم است شناختی نداری

مقصودم از نوشتن نامه به تو

اینست که

از پوشش بیرون بیایم

و هیچ چیز خودم را از تو پنهان نکنم

بدو خویم ربه تماشا بگذارم

و خلق و خویم را برهنه کنم

وقتی که درست و کامل مرا شناختی

اگر هنوز از من خوشتر می آید

بگو تا مشکل هارا آسان سازم

و خانه را با وجود تو گلستان کنم

اکنون ای مایه حسرت باغ گل و چمن

از عادات و خُلق و خویم بشنو

بزرگترین عیب شوهرت این است

که پُر احساس و نازک بین است

مثلی سیم کوک شده دو تار هستم

که با نسیم سبک هم بصدا در می آیم

دشمن دورویی و دروغم

عاشق سبزه و گل و آب هستم

سخن خلاف حق ، آزارم می دهد

از چاپلوسی ننگ دارم

عاشق شعر و کتاب و ساز هستم

آدمی خیر خواه و مظلوم نوازم

یک کمی خودرای و اندکی خود خواهم

بندرت و گهگاه تندخو میشوم

کمی بدگمان و بددلتم

در برابر زر و زور خود را خم نمی کنم

دوستی هارا مغتنم می شمارم

دوست حقیقی را قربان می روم

از حرف پوچ روشنی از دلتم می رود

و از لجبازی جانم شعله ور میشود

اسیر مهر و محبتتم

مهربانی مرا به زنجیر می کشد

از کلک و حقه بیزارم

طرفدار آدم یک رو هستم

شرم و عفت راستای شگرم

عشق و عاشقی را پرستش می کنم

نزد من همانند جان عزیز و گرامی است

هر کس که پاک و تمیز است

عاشق گردش و گشت و گذارم

جادوی هنر مرا افسون می کند

الغرض اخلاق و خلق و خویم اینست

نزد تو همه چیزم را بازگو کرده ام

اکنون که خصوصیات اخلاقیم را به تو گفتم

اگر با این همه به من علاقه داری

بگو که تا با هم سرو سامان بگیریم

و ماه و خورشید را به جشن مان مهمان کنیم

به همین جا سخنم پایان می پذیرد

دیگر عرضی ندارم، فدای تو من

✽

نومه دِیوم

جواب

م سِرِ سايه ، م بادانِشِ شى
 م چش سوم دل و جانِ خِشى
 اى كه كُنْديه تِه مُحَبَّتِ مِره رام
 بپذير از شِ زنا، عرضِ سلام
 اون چه بَنُوِيشْتى مِره حالِ هدا
 ذوقِ پَرِواز و پَرِوِبالِ هدا
 تَحْتِ عَنوونِ حَقِيقَتِ گوئى
 راستى راستى مِره خوب چو بَزوئى
 بى تعارُفِ بخدا خورمه قَسِم
 بى گِمون معجزه كُنْديه تِه قَلِمْ
 بَدِ قَلِيقِ هم تِه سخنِ چم بونه رام
 بونه نَرْمِ كَمْ كَمْ و گِرْزه آرام
 تِه قَلِمْ كَلِمه جه بازى كُنْديه
 تِه كِلامِ آدِمِ راضى كُنْديه
 جُمْلِه هاره چه قَشَنگ كُنْدى جور
 چشَمِ بَدِ بَوّه الهى تَجّه يور

آهَرچى هَشى مِمْه هَمْسَرْتِه

نِشْتِمِه هَر كُچه دَوى وِرْتِه
 آرزويِ مِمن و اَمْسَرِ مِمنى
 وارِش و سَبِزه و خورشيدِ مِمنى
 هر چه هم بَدِ بوئى و نازِ ببا
 باز دارْتى مِه سَرِبالا جا
 شُرْزه تِه مِهر، مِه تَنهائى رِ
 دِزِنه ذوقِ سَـره آرائِى رِ
 خوب بَشْنو سِمَتِ حَرْفِ سَخِن
 تِه جوابِ رِ بِلِ اسابارِ مِمن
 زن و شى هَشْتِه مِشَلِ دِستون
 كه دوامِ سِره بَنْدِه پِه و شون
 اگِه با هم تَهوِين لَقِ بَزَن
 پِرْگ و عِب چينى ي پَرِ رَنزِن
 ها كِنن مِهر و صفاره اگِه پِشت
 با نَدونن اگِه كه قَدِر گُذِشت
 شِره اِبن ، اون تائِه وِنيه بى ره
 پُر هادو اَتْگِه شِره كَمْ نى ره

تَنْ، هَمْ وَرْدَهـو وُو دِل بـیـرون

هَمْ جِه دارن هَمْه چی رِپـنـهون
ایـن تـی وَصـلـت اَبـدائـی نِ دِوام
بـونـه اون اوّلِ روزِ جـم نـاکـام
مـن تـیرِ هـر چی بـوئی دارم قـبـول
کُتـبِه کی قـول و فـرِا زِش نـکـول ؟
مـن و تـه با کُـمـک و یـارِی هـم
نـخـشـاره سـیرِ جـم دِ مـی زَم
خـانـه دارِیم اَگـه کِه پـشـا اِطـاق
وَرِه کُـمـی شِ مُـحـبـبـت جـم طـاق
زَن و شـی دارِ اَگـه فـهـم و گُـذـشـت
کـولی جِه سازِ نـیـه پـشـا پـهـشـت
پـرو وُو مُـزـده خـوشـبـختی بـبار
هـا کـنـیم تـا کِه زَمـنـون رِ بـا هـار
بـی تِ سـیر مـا بـزِـه و لَـگـتـیـمـه مـن
بـی تـه هـمـسـایـه مـرگ هـسـیـمـه مـن
زـنـدگـی بـی تِ نـدـارنـه سـیـک و سـو
تـا مـیـه جـان در تـشـی یِ زود پـرو

۸ خرداد ۵۵



نامهٔ دوم

جواب

سایهٔ سـر و شوهرِ دانشـمـند مـن
روشنای چشم و موجب خوشحالی دل و جان مـن
ای کِه مـحـبـبـت رـامـم مـی کـند
از همـسـر خـود عـرض سـلام رـا بـذـیـر بـاش
آنچه کِه نـوشـتـه ای حـالـم دـاد
مـرا پـرو بـال و ذوق پـرو از بـخـشـید
تـحـت عـنـوان حـقـیـقـت گـوئی
بـرا سـتـی کِه خـوب شـر مـسـارم کـردی
بـی مُـجـامـلـه بـه خـدا سـو گـنـد مـی خـورم
کِه بـی شـک قـلم تـوا عـجـاز مـی کـند
بـهـانـه جـو هـم بـا سـخـنـت رـام مـی شـود
و کـم کـم نـرم مـی گـرـدد و آرا مـی گـیرد
قـلم تـو بـا کـلمـه بـازی مـی کـند
سـخـن تـو بـه آدـم رضـایـت خـاطـر مـی بـخـشد
چـه زیـبـا جـمـلـه هـا رـا بـهـم جـور مـی کـنی
الـهـی کِه چـشـم بـد از تـو دـور بـاشـد

هر چه که هستی من همسر توام

هر کجا که باشی در کنارت می نشینم

آرزو و امید من هستی

باران و سبزه و آفتاب منی

هر چند هم بد و نازیبا باشی

باز هم جای تو بر فرق سر من است

بی وجود تو خدا گواه است

که عالم به یک پول خرد نمی ارزد

مهربانی تو تنهایی مرا می شوید

به من ذوق خانه آرائی می بخشد

حرف و سخن ترا کاملاً شنیدم

اکنون بگذار جوابت را بدهم

زن و شوهر مثل دو ستون هستند

که استواری بنای خانه ، به آنها بند است

اگر با هم نباشند و لِقَ بزنند

با اگر که قدر گذشت را ندانند

این یکی خود را برای آن دیگری بگیرد

فخر کند و کمی هم کوتاه نیاید

تن در کنار هم باشد و دل در جای دیگر

و از یکدیگر خیلی چیزها را پنهان بدارند

اینگونه وصلت ، هرگز دوام نمی یابد

از همان نخستین روز ناکام می شود

من ترا هر چه که باشی قبول دارم

کجا ممکن است که قول و قرارم را نکول کنم ؟

من و تو با یاری و کمک یکدیگر

چیزهای ناخوش آیند را از خانه می رمانیم

اگر در یک اطاق هم سکونت داشته باشیم

آن را با محبتمان نمونه و طرفه خواهیم ساخت

زن و شوهر اگر شعور و گذشت داشته باشند

از لانه ی مرغان هم بهشت می سازند

بیا و مژده سعادت بیاور

تا که زمستان را بهار کنیم

بی تو برگ سرما زده ای هستم

بی تو همسایه مرگم

زندگی بی تو رونق و روشنی ندارد

تا جانم از تنم بیرون نرفت رود تریبا

«سالی نو ، امید نو»

بِه نَفَسِ وَاثِه باهاریه دینه رازقی بو
گُلِ باغِ جِه خَلِه تازه تیریتیه بیه گُلِ رو
شونینه شونه پشونه بیه فشنگی ، بیه نجابت
کُنْدیه بیه ناز ، بیه دِلِ نازکی همپایی دو دو
وَقْتی قَز کُنْدی ، بیه دِلِ گیرنه و خامیه خَفِه بوم
مِشِلِ اینکِه بیه دِلِ سَر ، دِکِ جور بشتینه پززو
به اُمیدی که بنی دَر سِر جو ، بَوِه بیه دِلِ خُش
وَقْت و بی وَقْت ، بیه سَر مَحَلّه ی پیش ، نیشتمه پزخو
بی وجود بیه هَمِه فَصلا ی سال ، هَمِته زِمستون
روشن صُبْح ، بیه وَقْتی که دَنی ، هَمِته بیه وه شو
نَرسیمیه بجه هر چی که تَجَمُّیه ، آیه قَضیه
قَضیه ی تازی لَنگِسته وُدو بی زین آهو
دِتا چش دازتی دَرنگ ، آتا فِرا ، آتا کَهَر رَنگ
دِتا اِفْتابینه ، بیک جور ولی دِنه بیه سو
نامیره کُنْدی جواب ، نا که دوا کُنْدی بیه دَرْد
این تی کار اَره بیه هَمَشهریا نوم بشتینه ، لوجو
این اُمید جِه ، هَمِه سال ، صِفا دِمبِه شیه دِلِ ر
که رِسمیه هَم وَر ، وَقْتی که آئی سال بونه نو

سالها کهنه وُنو بی بیه وُدِلِ تَنگِ هَمون تی

سَر بیکل بَوِه که بین مَن وِتِه فاصِلِه دینگو

بیه سیو بختی رها رشین که وِنه بشنوئم هر روز

سیره قاز قاز کِلَاجِ رِعوضِ کویتر قوفو

از پَسِ این هَمِه سال بی بیه یَقینِ اینکِه بیه نومِ ر

یاد نَتو مِیه بَوِرِمِ هر چی بیره دِلِ هادِه ، سَرگو

مرداد ۱۳۷۰

« سال نو ، امید نو »

نَفَس تو باد بهار است و بوی گل رازقی می دهد
گل رویت از باغ گل بسیار تازه تر است
زیبائی تو ، با نجاتت شانه بشانه ی هم راه میروند
نازت با نیاز کدلیت همراه است و میدود
وقت قهر تو ، دلم می گیرد و می خواهم خفه شوم
گوئی روی دلم ، مثل دیک دم کُن گذاشته اند
به امیدی که از خانه بدرآئی و دلم خوش گردد
وقت و بی وقت در کوی تو در حال تراقب می نشینم
بی وجود تو همه ی فصلهای سال زمستانست
تو وقتی که نیستی صبح روشن برای من شب است
هر چه می دوم بتو نمی رسم ، قضا ی ما
داستان تازی لنگ و دویدن آهوست
دو چشم داری دو رنگ ، یکی سیاه و دیگری قهوه ای
دو آفتابند اما مرا یک گونه روشنی می بخشند
نه مرا از خویش میرانی و نه دردم را درمان مینمایی
هم شهری های من این را استخوان لای زخم گذاشتن می نامند
با این امید همه سال دلم را صفا میدهم
که وقتی سال نو شود به هم می رسم

سالها کهنه شدند و نو گشتند و دل همانگونه تنگ است

الهی آنکه که بین من و تو فاصله انداخت سرنگون شود

سیاه بختی مرا به بینید که باید هر روز در خانه

بجای فوقوی کبوتر قار قار کلاغ را بشنوم

پس از این همه سال یقینم شد نام ترا

هر چه که دل سرزنش کند نمی توانم از یاد ببرم

«دره دل»

آی نِماشو نَشو تَنهائی و مِن
 سوزِ سِرما هَسو بی لائسی و مِن
 آئی شوئو آئی سینه ی غمِ جِم هِزه
 آئی دلِ گَپ، آئی هُجومِ خو وِزه
 هَمیه اِنگاز غمِ مه مارِئی ته سَنگ
 دلِ مه تَنگ، دلِ مه تَنگ دلِ مه تَنگ
 تَش کیله خاموش و مَنفیل پرکِلین
 چوکِ واری تَک و تَنهائی مه مِن
 دور و ور خالی و مِنزِل سوت و کور
 ناچراغِ سوئو نامَهتابِ نور
 نایبای خارِ خارِ خرفائِه سو
 ناکه مارِ چارِ زِمازِ عطربو
 درِ دِلا چِه وائو چَش درِ جِم بُدوت
 انتظارِ دُرْد چِه سینه مَشَت و کوت
 نامِره هِیچ آشنائی زَنده وَنگ
 نادباری جِم تَلیفون زَنده وَنگ
 دارِمه بوئیه این خیالِ جِم هِلاک
 که چی تی پیش از بوردن بئی مه خاک

باز چه بوزدن مثلِ مرگ، ای خُدا

مرگ، سکوتِ جامِره کُننده صِدا
 دور و زورِ چارِ چَشمی زَنده زَل
 بوزنه پرِ اصلی چِه چَش، غمِ جِم مه دل
 گُمِنه کو اون جمع و اون حال و هوا؟
 اون خُشی، اون چَنب و جوش اون وَنگ و وا
 کومِه هِرهر؟ کومِه کیز کیز؟ کومِه حال؟
 آخ چه زود زخمِ زلی بئی په مه بال
 کو و چا و نِداد و قال و زاغ و زوغ
 حال کو یَلِم کَهَرِ پَشَت زین؟
 ها کینِم دل خواهه رَائی کَپَل نَشین
 پَش په ساری روبه افتابِ روبه نور
 آنده بورِیم تا که بَومِ شومِ چه بور
 کو کَهَر؟ کو دل پَخاو مِه ربون؟
 چه مِجِم یَک غُمِره آخِمِ آسِمون؟
 جائِه اون دِن خواه که جا داشتِه مه سر
 مَلکِ مِیت نِشِته پِلا تَشَبیه مه ور

بی خودی دارمه تَوَقُّع آیرار

کینگ سوکر ها کینه افتاب کار

من سیوایه دل ولی ننده هنوز

دل بخواه وه مه رگ زنده هنوز

وه اگر دئی بویه ور، نئی مه جریت

نئی مه آئیده زود این تی پوک و پیت

دل که عاشق پیشوئه نئوئه دگیش

زنده پزیر خاطر اون متی چش

کم کیمک سنگین بهی به چشم و گوش

کور ذهنی بی به نیشته جای هوش

تن مه خینه، دس کتیل، لینگ نایوون

جان کندی رفت وژش دارنه زیون

قهر ها کیزده اون زیون پترب و نرم

اون کیلوم و اون گپ گیراو گرم

دل خشی کم، غم مه کیشتی کیشتی ی

خنده ویندی کُمیه، غیرت پشتی ی

دل مه تنهائی چه هتیه ریش ریش

دارمه شه ماز بوردن شه چشم پیش

مهر بوزده و مهر بونی بی به گوم

هیچ نمونده ته و فاجم غیر نوم

ناگمون اینکه حال بویه مه خار

ناامیدی که دگیزده روزگار

راش بونه نداشت و صحرایم غبار

نا انه داراچه بوئه نوباهار

این تری دنیا و این احوال و کار

زندگی دیگر ندارنه اعتبار

روز، به پیش نی مه خودم دویمه دیگر

دویمه که مه غمیر کیله بی به سر

نی مه دل واپس که خاموش بوئبو سر

زندگی چم مرگ کمتیر دارنه دژ

درد و غم بونه بوردن چم، موم

بدجوری مشهور بی به مرگ نوم

دیماه ۱۳۷۳

«دره دل»

باز غروب است و منم و تنهائی

سوز سرما هست و بی پوششی و من

باز شب است و سینه‌ی از غم انبار شده

باز دل مشغولی و باز هجوم بیدار خوابی

گوئی غم جهیزیه مادر من است

دل من تنگ است، دل من تنگ است، تنگ است دل من

آتش اجاق خاموش و منقل پر از خاکستر است

مانند شباهنگ، تک و تنها شده‌ام

اطراف من خالی است و خانه سوت و کور است

نه روشنی چراغ است و نه پرتو مهتاب

نه روشنائی حرفهای پدر وجود دارد

و نه بوی عطر چادر نماز مادر به مشام می رسد

دولینگه‌ی در باز و چشمم به در دوخته است

از درد انتظار سینه پُر و سرشار است

نه هیچ آشنائی صدایم می کند

نه تلفون از آن نزدیکی زنگ میزند

از این خیال نزدیک است هلاک شوم

که چگونه پیش از مردن به خاک رفتم

فراموش شدن مثل مرگ است ای خدا

مرگ به جای سکوت صدایم می کند

با دقت به اطرافم دیده میدوزم

چشمم از اشک و و دلم از غم پر میشود

میگویم کجا است آن جمع و آن هیاهو و آن حال؟

آن خوشی و آن تحرک و آن سرو صدا؟

کو صدای خنده و خوشحالی و حال من؟

آه که چه زود بالم زخم و مجروح شد

کجا است داد و قال و سرو صدای بیچه ها؟

چه شد حیاط پر از هیاهو و شلوغ؟

کو قدرت و توانی که زین بر پشت اسب بگذارم

و دلخواهم را باز به پشتم بنشانم

پشت به ساری کنم و روی به آفتاب و روی به نور

آنقدر بروم تا که از شب خارج شوم

کو، اسب و کجا است دلخواه مهربان؟

چرا عمریست که آسمان بامن اخم و عبوس است؟

بجای آن محبوب که روی سرم جای داشت

دور از تشبیه، گوئی عزرائیل کنارم نشسته است

بی جهت ای برادر توقف دارم

که کرمک شب تاب کار خورشید را بکند

من آزادم ولی دل من هنوز در بند است

هنوز برای محبوب رگ من در تپش است

اگر او در کنارم بود اینگونه خُرد و ریز نمی شدم

و این قدر زود، پوک و میان تهی نمی گشتم

دلی که عاشق پیشه است عوض نمی شود

بخاطر آن چشمان مست همیشه در ضربان است

کم کم چشم و گوش سنگین شده

و کنند ذهنی جای هوش نشست

تنم خسته و دست بی حس و پا ناتوان است

زبان به سختی در حرکت است

آن زبان چرب و نرم قهر کرد

و آن کلام و آن صحبت گیراو گرم نیز گریخت

دلخوشی اندک و محنت من کشتی کشتی است

اگر می بینی می خندم از سرِ غیرت است

دلم از تنهائی ریش ریش است

غروب کردن خویش را پیش چشم دارم

عاطفه رفت و مهربانی گم شد

از وفا هیچ به جز نام نماند

نه گمان اینکه حال من بهبود یابد

و نه امیدی که روزگار عوض شود

نه از دشت و صحرا غباری بر می خیزد

و نه از درختها بوی بهار می آید

اینگونه دنیا و این چنین حال روزگار

دیگر زندگی ارزش و قدری ندارد

خود، آگاهم که آینده‌ای در مقابلم نیست

می دانم که پیمانه عمرم پر شد

دلواپس نیستم که خاموش و سرد می شوم

مرگ از زندگی درد و زحمتش کمتر است

درد و غم با مرگ به پایان می رسد

نام مرگ بیهوده به بدی مشهور شد

«هر چه تِه دل خایه ، هاکن»

دل رزومه شیرانار، که زود سفر چه گزیدنی
 غریب شهر ر گزینی دس، اگر که خون بویه انی
 انی که آتکه آئی میچم، قهر هاکنی گپ نرنی
 میره که خشکه و لگیمه، جَم هاکنی تش نرنی
 شیه پیش گیمون کزیده که، میره نتوندی ول هادی
 غریبه بوی آئی میچم، پلور دل ریشکینی
 مه دل گته تِه دل نینه گذشتیه ریاد بوری
 کوریک بنی ری چشارو پسته شریک ربوسینی
 اگر میره دس بنی تی، پیغوم و پشقوم چی شی یه؟
 زرم کولی رچه دیگه، شیطان بونی و چو خینی؟
 نتومیه و نخامیه که، تیره شه دل جه بکنیم
 هر کچه دویم و بُورم، کئی تِه مه چش جِم کفینی؟
 تِه نوم عسبل رنوسیه، وریه دپی تِه تجم
 اینه که همپایه نفیس، هی تِه دوهون جِم کلینی
 میره تجم یوقس، آنا دهیل مَحَبَتِه
 شاخه ی خشکشموتیه، باهار ماه رموندینی

واینه تِلاوَنگِ واری، پرو مه سَر دس بکیش

ته رفت وژش چه شومیه خو، بشکی که نَرَم نَرَم میچنی
 هر چی تِه دل خایه هاکن، خانی پرو خانی یرو
 بابت ته قُرصی مه دل، هر کچه دوی مه شینی
 چه اون چه دوی چه مه وَر، بقول اون قدیمی ها
 «دَر بَمینی مالِ مینی، مال مینی در بَمینی»
 او آگه دس دارنی نخور، پرو که چش پراهمیه
 اونبائزه که بَموتمه، دوشیه او ناره، نشنوننی

مرداد ۷۳

«هر چه دلت میخواهد ، بکن»

دل را خوش می داشتم که زود از سفر برمی گردی
شهر غریب را ترک می کنی و اگر خون بپاشد می آئی
می آئی که کمی باز با من قهر کنی و حرف نزنی
مرا که برگ خشک هستم جمع کنی و آتش بزنی
پیش خود می اندیشیدم که نمی توانی ترکم کنی
باز با من بیگانه شوی و دل بلورینم را بشکنی
دلم می گفت که دلت روانمی دارد گذشته را از یاد پتری
چشمها را به هم بگذاری و رشته ارتباط را ببری
اگر ترکم کرده ای پس پیغام و تکرار پیام از چیست ؟
چرا شیطان می شوی و در لانه ی زنبور چوب فرومیبری ؟
نمی توانم و نمی خواهم که ترا از دل بیرون کنم
هر کجا که باشم و بروم کی تو از چشمم می افتی ؟
نام تو غسل رامی مانند که تو را در آن پیچیده ام
برای این به همراه نفس دائم از دهانم به بیرون می ریزی
همانند باد سحری ، بیا و بر سرم دست بکش
با رفت و آمد تو بخواب می روم پس که آرام قدم می گیری
هر چه دلت می خواهد بکن ، می خواهی بیایا نیا
از جانب تو خاطر م جمع است ، هر کجا که باشی

چه آنجا باشی و چه در کنار من بگفته پیشینیان

در یمنی مال منی ، مال منی در یمنی
آب اگر بدست داری نخور و بیا که چشم براهم
آنها که گفته ام از سرفخر فروشی است ، می دانم قبولشان نمی کنی

«دَسِيكِه ماس»

آتاره دِل هاده كه پك رو بوئو دِل تِه داريه

نا تيره گل يه نيمو كم تِه وسوغاتي بياره

نَخِشِه پَلِيل صُت داره آدم پس بيلي شكل

داژنه خي كي خور دوستي و راستي و صِفاره؟

شِه وري گيج ر كه آدم ابدًا نَشِينِه بوئين

آدميزاد اگِه انصاف و محبت داره خارِه

زود تيرك پاره بونه هر چي كه نازك تيره جُر ظلم

كه سيم هر چي كَلُفَت تِر بونه زود تير بونه پاره

شيره جَم داز كه ديگه هيچ كسي جَم ناله نداري

هر كي وائِه دِلِه قايم وِن داره شِه كيلاره

كَفِينِه آبِيا تَلِه وَختي كه گوم كُنْدِه شِه رَج ر^(۱)

وَرِه تيناري خِرابه كه بورِه شالِ ناهاره^(۲)

مَردي دَش دَسِي شيره تَش دِن، عِلَّت كه بَپَرسي

گَن هر چي كه بد و خوب اِن پيش، خالِقِ كارِه

داژ ربي عَقْلِي چه دبنگوئو اسا نيشته وِن بِن

نالِن زِل زِل اِفْتاب جُ خُدا چه خايه چاره

۱- مضامين ۱ و ۲ از ضرب المثلهاي متداول مازندراني است

زيك زوزدارتي خاني مازغايه داري غازاندا

تا نَدوندي كه تِه قَد چَندونه دون كار تِه زاره

سابه رِيشَت نَدو هرگز كه ني ي هيچ كي وهيج چي

آتاره دَسِيكِه ماس بِي تون داره تِه هواره

هر جا كه عقل و محبت ج پراون ج بهشت

«شَحَر» واتي جا واتي حال، عید و باهاره

۲۱ تير ۷۴

«دست گیر»

(وسیله‌ای که آدم بتواند با آن تعادلش را حفظ کند)

به یک نفر دل بده که یک رو باشد و بدلیخواه تو کار کند

نه اینکه به تو گُل نشان بدهد و برایت خار سوغاتی بیاورد

زشت است که آدم تزنم بلبل و شکل (گیری)^(۱) داشته باشد

خوک کی از دوستی و راستی و صفا خبر دارد؟

آدمی را که فقط به سود خود نظر دارد ابداً نمیشود آدم شمرد

آدمیزاده اگر انصاف و محبت داشته باشد نیکوست

غیر از ظلم هر چه که نازکتر است زودتر پاره می شود

که ستم هر چه که ضحیم تر باشد زودتر گسسته می گردد

حدودت را حفظ کن تا که دیگر از هیچ کس شکوه نکنی

هر کس در میان طوفان باید کلاهش را محکم نگاه دارد

«آبیا» زمانی که از راهش به بیراهه افتاد در دام می افتد

بزه هنگامی که به تنهایی به بیشه برود خوراک شغال می شود

مرد عمداً خود را آتش می زند وقتی که از او علت را بپرسی

می گوید از بد و خوب هر چه که پیش می آید کار خداست

۱- نام کوچکترین پرنده پر مدعاست

از بی عقلی درخت را قطع کرد و اکنون در پای آن نشسته است

از تابش تُند آفتاب می نالد و از خدا چاره می جوید

توانایی پرنده کوچک دارد ولی می خواهد تخم غاز بگذارد

تا وقتی که نمی دانی که توانائی ات چه اندازه است کارت زار است

به سایه تکیه مکن که هیچ کس و هیچ چیزی نیست

کسی را مددکار و کمک بگیر که توانائی حمایتت را داشته باشد

هر جا که از عقل و محبت پُر است آنجا بهشت است

برای «سحر» این گونه جاوین گونه حال عید و بهار است

«مازندرون مَمیج»

پرو و مُرَدَم زَخْم وِباش دوا آگِه توندی
 نیازِ خَلقِ خُدا ره هاکن روا، آگِه توندی
 هاکن شِ مِهرو و مُحَبَّتِ جِ گَرَم، سَرِ دِلاره
 نِهَل که بَوّه تَجَم هِیج دِل بِجا، آگِه توندی
 مِثالِ شاخه یِ ازارِ سِفَت و فائِم و شَق باش
 نَکُن بِمِثِلِ فِکِ شاخه سَرِ دِلَا، آگِه توندی
 نَوونِ «پَرچِمِ شِخ»*، آسِمونِ تَوک، وِی دُونی
 خِراییه گوم که بَنی، کوزِجِ راهِ نِخا، آگِه توندی*
 بی عَفلی یِ پِه نِمی شالِ راهِ کَرِکِ کولی رِ*
 غریبِ رورِ تَجَم نِل که بَوّه وا، آگِه توندی
 چِه نَرَم گَنَدِم اَشیو خِرَاب کُن، که بَدِی می*
 نِشواش سِیو دِلِ خوش ظاهِرِ پِزا، آگِه توندی
 در اِیْن زَمونِه یِ هَر کی به هَر کی، آدِمِ بَکِ رو
 آگِه بَدی، وِی سَرِ تَن رِئِی طِلا آگِه توندی
 وِلِ کِتا ز که نَتونده بی یِ پُفِ هاکنه تَش رِ*
 نِهَل بَنی ره گُلِ جارِ گَنَدِنا، آگِه توندی*
 نَو که اَنگورِ ما زِ نَدرون مَمیج نَوونِه*
 بَ دَسا معجزه کُنده، نَنبِش شِ جِا، آگِه توندی

نَوونِ جَم هاکنی اورِه اون زَمون که دَشِنْدی*

نَو کِلَام خِلاف و نَکُن خِطا، آگِه توندی
 کوئِر که شِشِ پِولی یِ یا کَرِیم نَخونْدِی نِیَه*
 آگِه نِی یِ بَ قَبولی، نِشواشِ رِضا، آگِه توندی
 «سَحَر» جِ بِشِنو و هَرگِز زَزِم کولی رِ نِخِه چو
 شِره شِ دَس تِلِه نِیَنگِی نَکِیفِ پِلا، آگِه توندی

* مضامینی که با علامت * مشخص شده از ضرب المثل‌های متداول مازندرانی است ضمناً «پَرچِمِ شِخ» نام پرنده کوچکی است که بیشتر روی چپرهای می نشیند

«کشمش مازندران»

بیا و اگر میتوانی زخم مردم را درمان باش
اگر میتوانی حاجت خلق خدا را روا کن
با مهر و محبت خویش دل‌های سرد را گرم کن
مگذار که هیچ دلی اگر میتوانی از تو سرد شود
بمانند شاخه‌ی درخت آزاد محکم و استوار و راست باش
اگر می‌توانی مثل شاخه‌ی بید سر خم نکن
پرنده‌ کوچک «پرچیم شیخ» نمی‌تواند سقف فلک را نگه بدارد
وقتی که در جنگل گم شدی اگر می‌توانی از نابینا راه راست را مپرس
دیوانگی است اگر راه، لانه‌ی مرغان را به شغال نشان بدهی
مگذار اگر می‌توانی روی بیگانه بتوباز شود
چه اندازه گندم نرم دیده‌ایم که آسیاب را خراب کرد
اگر می‌توانی همزاد و پیرو آدم سیاه دل خوش ظاهر مباش
در این دنیای بلبشو آدم یک رو و ظاهر و باطن یکی
اگر دیدی سرو تن او را از طلا بگیر اگر قدرت داری
کسی که چانه‌ی کج دارد نمی‌تواند که به آتش بدمد
اگر می‌توانی نگذار که جای گل را گیاه بدبوی مِه‌ره بگیرد
مگسوی که انگور مازندران کشمش نمی‌شود
دست‌های تو معجزه می‌کند اگر می‌توانی در جایب منشین

زمانی که آب را ریختی نمی‌توانی آن را جمع کنی

سخن خلاف مگو و کار خطا مکن اگر می‌توانی

کبوتر ارزان قیمت آواز با کریم برای تو نمی‌خواند

اگر کاری رانمی‌پسندی چنانچه می‌توانی به آن رضایت مده

از «سحر» بشنو و هرگز در لانه‌ی زنبور چوب فرو مکن

با دست خودت خود را بدام می‌فکن و در بلا نیفت اگر می‌توانی

بر بالای بلندترین تپه‌ی واقع در قسمت جنوبی ساری، بالاتر از روستاهای
(گلجینی و سنگ ریزه) درخت سطر و گشنی وجود داشت که پرواز گاه
آرزوهای جوانی سارویها بود و «یکه دار» و «دارداری» نام داشت.

این شعر را بیاد آن درخت که دیگر اثری از آن به چشم نمی خورد ساختم

«یکه دار»

این تا که اون تپه کائی جم دیاره، یکه داره

این تا که خلیه قدیم جم یادگار، یکه داره

این تا که زلف دارته آفشون خواستگار دارته فراوون

این تا که کندی گیمون دشت رسوایه، یکه داره

این تا که ساری رانگار حافظشو پاسیونه

این تی که اسبنا، گشی اسفندیاره، یکه داره

این تا که وُلگا وینه خسته تناره ساییونه

گیرته دعوت هم غریب هم آشناره، یکه داره

این تا که ناخُشک بونه نااشکینه وُرف جُ واجه

این تا که چش زنده وُکنده اشاره، یکه داره

این تا که دساره بی ته رو بالا مثل اینکه

پنجه های انتقام مازیار، یکه داره

این تا که مثل تیجن سنگ صبور ساریته

ساری و هم ساروی رافنخاره، یکه داره

این تا که صحرایه اُندا شاخه دارنه مثل طوبی

این تا که مازندرون رِ شاهکار، یکه داره



اون چه که بشنوسنی تا این چه، حرفِ قدیم

حال و کار و قَضیه ی پار و پَرارِ یکه داره

چند سالتیه دیگه «دارداری» ر «هیچ کس نوبنده

دل خدا دوئیه هنوز بی اختیارِ یکه داره

پشکینه دنی که اون دار قشنگ بی ته بوته

جان عبث هر روز و شو چشم انتظار، یکه داره

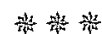
کورها کیده یکه دار غُضه چشم «سنگ ریزه»^(۱)

تپه ی «گل جینی» هنتا داغدارِ یکه داره

بوژده اون روز آی خُش افسوس دِمبالِ جوونی

اون که باد وِه همیشه موئدگار، یکه داره

مرداد ۱۳۷۰



۱- «دارداری» اسم دیگر «یکه دار» یا «تکدرخت» بود

۲- «سنگ ریزه و گل جینی» دو روستائی هستند که «یکه دار» یا «دارداری» و یا «تکدرخت» بر آنها اشراف
داشت

« تک درخت »

اینکه از بالای آن تپه نمایان است، تکدرخت است

این که از خیلی قدیم هایادگار است ، تکدرخت است

این که زلف های افشان و خواستگارهای فراوان دارد

این که گمان می کنی بر دشت سوار است ، تکدرخت است

این که گوئی حافظ و پاسبان ساری است

اینسان که ایستاده، گویی که اسفندیار است ، تکدرخت است

این که صبح سحر ، بارانی ، برفی ، ابری

مردم را تک تک تماشا گر است ، تکدرخت است

این که برگهایش سایبان تن های خسته است

هم غریب و هم آشنا را به میهمانی می خواند ، تکدرخت است

این که از برف و باد نه خشک می شود و نه می شکند

این که چشمک می زند و اشاره می کند ، تکدرخت است

این که دستهایش را به آسمان گرفته آنگونه که گوئی

پنجه های انتقام مازیار است ، تکدرخت است

این که همچون رودخانه تبج ، سنگ صبور ساری است

برای ساری و ساروی ها افتخار است ، تکدرخت است

این که به وسعت صحرا و همانند درخت طویی شاخه دارد

این که مازندران را شاهکار است ، تکدرخت است



آن چه که تا این جا شنیده اید ، سخن ، سخن قدیم است

حال و کار و داستان سالهای پیش و بیشتر تکدرخت است

سالی چند است که دیگر «دار داری» را کسی نمی بیند

خدای داند هنوز دل بی اختیار تکدرخت است

بشکند آن دستی که آن درخت زیبا را ریشه کن کرد

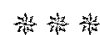
جانم بیهوده هر روز و شب چشم انتظار تکدرخت است

غصه ی تکدرخت چشم «سنگریزه» را کور کرد

تپه ی «گل چینی» هنوز داغدار تکدرخت است

افسوس که آن روزهای خوش به دنبال جوانی سپری شد

آنکه بادش همیشه ماندگار است ، تکدرخت است



«مین و پتیروا»

پتیرواره بُنو ، حبیفه دل سبزو ها کینی

تِه دور بئی یِه ، وینه فیکر آپرو ها کینی

هینر نی یِه که بیی دز دزجه سر بکشی

چراغ روشن بئی ری ئ کور سو ها کینی

هینر نی یِه که گیل وُلگو دار شاخِله

بینه دشنیدی واون هاره لینگ لو ها کینی

هینر نی یِه که بکوشی خسید چه کیمه یِ شمع

غریب کیمه نشین وه روز رشو ها کینی

بمحض اینکه بدی چاچ پن کمی سبلیک

بئی و بُف بهوئی و وِره آلو ها کینی

هینر نی یِه که تِه دس باغو ویشه بَوه سیلاب

هینر در اینه که بی دار خت نو ها کینی

قَسیم بجان تِه این تا هینر نی یِه وینه نوم

هینر نی یِه که تِه دل هاره غم چه او ها کینی

هینر تِه وِشِه همینه که تاریمق دار تی

بئی و چاکِ دل خسته ررفو ها کینی

اگر تِه جیف و پِلِه عطیر گل چه پره تِه

وِره بهاشی و دنیاره مَشْتِ بو ها کینی

«سَحَر» چه بشنو و آروم و نَرم بورو پرو

چه لازِم تِه که دعوای و هو ها کینی ؟

۲۲ شهریور ۷۲

«من و باد پائیزی»

به باد پائیز بگو دریغ است که دل را سیاه کنی
وقتی که دور دور تو شد باید فکر آبرو باشی
هنرنیست که از درِ درِ سر بدرون کنی
و چراغ روشن را خاموش نمایی
هنرنیست که برگ گل و شاخه درخت را
به زمین بریزی و آنها را پایمال کنی
هنرنیست که در باغ و دشت اسب بتازی
و هر آنچه که از عطریه چشمت خورد آنها را غارت کنی
«یا آنکه مثل شمر چشم را به بندی و شلاق را به چرخانی
و میان شهر و روستا و جنگل تاخت و تاز کنی
هنرنیست که از حسد شمع کیمه را خاموش سازی
و روز کویه نشین غریب را به شب بدل کنی
و به محض این که از زیر پوشش خانه ای گاله ای جرقه ای دیدی
بیائی و کارِ برف را بکنی و جرقه را شعله و ر سازی
هنرنیست که به دست تو باغ و جنگل برهنه شوند
هنر در این است که بیائی و لباس نوبتن درخت ببوشانی
بجان تو قسم که این کارها هنر نام ندارد
هنرنیست که تو دلها را از غم آب کنی

هنر برای تو اینست که نتوان داری

بیائی و چاک دل خسته ای را رفو کنی
اگر جیب و دامن تو از عطر گل پُر است
آنرا بیاشی و دنیا را از بوی خوش سرشار سازی
از سحر بشنو و نرم و آرام رفت و آمد کن
چه ضرورت دارد که دعا و های و هوی بپا کنی؟



این شعر اشکی است که بر جنازه درختانی

که از جنگلهای شمال قطع شده و می شود ریخته ام

«موری»

ای خدا، هارش چه جوری لُخت و عور بی به مه چنگِل

کم کِمک دلگیر و خالی مثل گور بی به مه چنگِل

مَهرِز* و راش* و چنار*، ازار* و افرا* و هلی کَک*

چاشت داز و آزه و به شوم تور بی به مه چنگِل

اون قَشِنگ بی و لی ر* آزه بَرَقی، به چه دینگو

آه مه سَرِز! عینهو صحرائ غور بی به مه چنگِل

گوش کو؟ تاهق هق او جا* و توسکا* رهاده گوش

بی جلا و بی یماشا، سوت و کور بی به مه چنگِل

بُوریه تور مَرِس* لینگ داس بز و لرگ کمر ر*

تازگی دلو آپس موزی بلور* بی به مه چنگِل

بی ی کَل، چاز دانگه ی چنگِل سوادکوه و ن چه بد تیر

وَلگ و خال چَم خالیه، شین زار جور بی به مه چنگِل

بِرکَل! اشکاری گو، بی نه فراری قوچ همبا

چو کَشی ماشینای راه عبور بی به مه چنگِل

این که ویندی سبز چنگِل بیز بزوئه، اینه عِلت

قُور آغوز دار* و تابوت کهور* بی به مه چنگِل

کاش زبون داشت شیه دزدار گتیه تا دل بترکیه

لا علاجی چَم اسا سَنِگ صبور بی به مه چنگِل

ویشه ی بَرکیت بی به مازندرون رتازه داشته

دیگه حاتم بخشی پیشا چه بور بی به مه چنگِل

ای خدا، رحمی دِگِن ابن مَنفَعَت جوهایی دل ر

بَنو و شون ر: و سیه دیگه، لُخت و عور بی به مه چنگِل!

* کلماتی که با علامت * مشخص شده است اسامی درختان جنگلی به زبان محلی و فارسی است.

«گریه و زاری»

ای خدا بنگر که جنگل من چگونه لخت و عور شد
کم کم دلگیر و خالی همچون گور شد جنگل من
ممرز و راش و چنار و درخت آزاد و افرا و گوجه جنگلی
صبحانه داس و اژه و پس غذای تبر شد جنگل من
آن درخت فشنگ گل ابریشم را اژه‌ی برقی از پا انداخت
وای بر من! جنگل من کاملاً مثل صحرای غور شد
کوگوش تا صدای گریه او جا و توسکا را پیشنود
بی رونق و بی جلوه تماشائی و سوت و کور شد جنگل من
پای درخت مریس را تبر برید و داس، کیر لُرگ را
جنگل من تازگی هادلوپس موزی پلور شد
جنگل چهار دانگه کچل شد و جنگل سوادکوه از آن بدتر
از برگ و شاخه خالیست و مانند شن زار شد جنگل من
بُز و گاو کوهی به همراهی قوچ فراری شدند
ماشینهای حمل چوب را جنگل من راه عبور شد
این که می بینی جنگل سبز سرما زده است علتش این است که
قبر درخت گردو و تابوت درخت کهور گردید
کاش زبان می داشت و دردش رامی گفت که دل پاره شود
از ناچاری اکنون جنگل من سنگ صبور شد

برکت همیشه، مازندران را تازه نگه می داشت

دیگر از آن بخشش های حاتم گونه بیرون رفت
ای خدا، در دل این منفعت جویان رحمی بسفکن
به آنها بگو، دیگر بس است، جنگل من لخت و عور گردید

«قَصَهُ ی تَجَن»^(۱)

این تاکیه دَرَه وَ کوه رِمِجَنه
 مِزَمه مِین، که مِینِ نومِ تِجَنه
 تِجَن اِنَا فِی قَطِ نَومِ مِینَه
 این جا هانوم چِگَن هَم تِجَنه
 گَر چه مِه مِئْزَلِ اصْلَی گوم
 پِشتِ کوهی مِه مِجَم معلوم
 «نِیْمِز واکوه» بی بَموومِ دَنیا
 چِشِ هاکِزِدِ مِه کوه دِلَه وَا
 مِه پی پِر اُتِرَه وَ وَرْزِ مِه نِیا
 «پِرور» کوهابی بَه مِه ماما
 نِئُونَه هِیچ کس مِرِه اَز رِیز و دِرِشْت
 که چِه وَخِ سَرُورِ بَهِشْتِ مِه سَرِخِشْت
 کوه البُرزِ ظَریف، سَمْتِ شِمال
 دِ تاکوه هَئَنَه هَم سِین، هَم سال
 رُفِیقِ اُتِرِ نو دوسِ مَهتاب
 نومِ شون «سَر کوه» و کوه «داراب»

۱- «تجن» نام رودخانه ای است که در قسمت شرقی ساری نشسته است

اون چِه جِم هَئِیه که تاتی کُمبِه

شِرِه فِک چِشمه چِه قاطی کُمبِه
 «چِرکِشْت» و «چالو» ئِه جِم رَد بومبِه
 سَمْت «رودبار» و «کِبوسُتر» شومبِه
 اُغْبَه تا «بابا کِلا» کَل جاری
 اوئِه هَفْ خال مِرِه کُنْدَه یاری
 «زارُ مِرود» و قِتی اِنَه مِه کاپِر
 بومبِه چاق چون خَلِیه بی مِه لاغِر
 چِشمه وَر و دَرَه هِر چِی سَرِرا
 مِه دِلَه کَلِزِ نو بومبِی یِک جا
 اوئِه «کِئْتا» «روشینو» «چورِت» او
 اوئِه «گرمائِه رو» و «لا جِیم» کو
 کَم کِیک بونِه زیاد خَلِیه مِه زور
 صَد و چن تادِه جِم کُمبِه غُبور
 «اسپی وَرْد» و قِتی مِجَم قاطی بونِه
 دِیگَه مِه زَمِزِمَه تا عِرش شونِه
 اوئِه «وَرْز نام» و اوئِه «کوه قَریم»
 هَمِه هَمَتائی کَلِزِ نِه مِه دَرِیم

جا، مه هئي پنهان بون و گيرمه و باز

قد کشميه من هئي بوئميه دراز

دزه و چنگل جم کُنيه گذر

مالينه دس مه سـرو تن رازو

چاله هار سـر راه پـر کُنيه

تـشـنـا دشت اوئه جم سـر کُنيه

گاه غـض کـمـبه و بـومـبه قـرزم

سوک چـيـزاره و تـدـنـيه شـه دم

راه رمله بـي ره اگـه تـپـه و سـنگ

نـوـنـه بـوردن جـه مه لـيـنگ هـر گـز لـنگ

پـه نـزـمـيه هـمـه حـال، لـج کُنيه

راه روردمب و کـمـي کـج کُنيه

نـصـفـه شـو و قـتـي کـه سـر دـمـبه خـونـش

لـرگ خـوشـونـه و فـک و تـدـنـيه چـش

آبـنـه ي تـوشـکا و او جـا بـومـيه

دم صـب گـهـره ي رـو جـا بـومـيه

اون زـمـونـي کـه مـه او هـمـيه زـلال

مـاه رـکـش گـيرمه چـه بـدره چـه هـلال

نـنـوي ژش دارا فـتـا پـمـه مـن

يک زـمـون شـيـشـک و قـا پـمـه مـن

مـه هـنـر هـمـه واز زور مـنـه

کـه او دـنگ و اـسـيـو کـار کـنـيه

و قـتـي پـر زور مـو پـر جـوش و خـروش

پـلـوراي گـت اـيـن گـمـبه شـه دوش

دـيـاتـي هـائـه کـمـک بـومـبه و يـار

کـمـبه او نـائـه و هـا سـب و گـوئـه کـار

دس دـل وازي مـن هـمـيه کـه اـيـن

سـيـفـره هـا بـونـه زـمـسـون رنـگـيـن

دـره مـاهـي مـه دـلـه جـور بـجـور

مـاهـي اـشـيـه و آزاد و کـپـور

مـر دـمـون يـا مـه دـلـه يـا مـه کـنـار

اين و، کـنـدـنـه مـاهـي رـشـکار

و زـفـي رـوزا کـه بـونـه سـيـل بـومـيه

رـنـگ مـه گـير دـنـيه و گـل بـومـيه

اون کـه مـه و ر تـونـه دـوه و کـيـه ؟

کـو هـم اـون و خ مـه جـلـو دـار نـي يـه

هَر کي و هَر چي ي پخِ چَم زَمِيه

دَم چَک هَر چي بي په کَندي مِيه

شَرَم اِنه اِيَن که بَنوَرِم چَنديه

خاَنوَار بَسي نِه مِه دَس بَر کَنديه

خا، هَمِيه دُو نَدِيه که غِيَر خِدا

هِيچ تَن اَبَنده نِي يه عِبَّ جِه جِدا

پَس بَدونِيَن که مِيَم مِثَل هَمِيه

مَعْلِيَن خُوبِي و خُلُقِ بَدِيه

اَلْغَرِيض دِي مِه شَمَارِه گُتِيه

که خَلِيه خاَنه سَرِي رِبو تِمِه

مَقْصِد مِيَن دَرْوِي درِيائِه

رَاة مِه و سِه هَمِيه فَضْلَا وَاِيِه

گَاه تِيَن کُمبِه و گَاة لَش گِرْمِه

چَل چُونو لِيه رَدَش گِرْمِه

بَر سِيَم تَا که مِيوِيَن درِيَا

زَمبِه يَک عَالِيَه جَا رِه مِيَن پَا

خُوشِيَه وَفَتِي رِ سَمبِه سَا رِي

اِيَن جِه مِه دُور و رِ گُل کَا رِي

اِيَن جِه دَمبِه شِه سَر و شِکِل نِشُون

پِل يَن کُمبِه خُونِش گِرْمِه زِيوَن

سَبْزِه چَم حَاشِيَه رِ پَر کُمبِه

چَا کِه رَاو جِه سِر سِر کُمبِه

شَهْر سَا رِي رِ سِيک و سَوْد مِيَه

دِيو آزا د گُلِيه رِ رُو دَمبِه

بِي خُودِي نِي يه که از پِيرو جُووَن

دَاشْتِيَه اِيَن تَا مِثَل رِ بَزِيوَن

« که تِيچَن او دَرِه تَا گِشْتَا گِشْت »

هَنِيه آزا د گُلِيه سَا رِي رِ بَهْشْت »

اَلْغَرِيض گُمبِه تِرِه بَا رِ دِيگَر

که مِه مَقْصِد نِي يه جَز بَحْر خَزَر »

وِيَن عَشَق هَنِيه که مِيَن سُو گِرْمِه

وِيَن وَه هَنِيه که مِيَن دُو گِرْمِه

يَخُودَا درِيَا رِه خَا هُوِيَن مِه دِل

تَاوِيَن وَرَنَشُو تِم خُوْنِه مِه دِل

خَا مَبِه درِيَا يِه وَا رِي گُت بُو م

يَا يَتُوْنِم که وِيَن وَر دُو م

نَیپ که دریا دَکِلِه، دریا ئِه

این تری هیچ چی بی په، تنهائه

حالِ من هَشه هَمون حال فقیر

که شیره کُنْدِه گَتون چِم زنجیر

بَلکه تا این تری بی ره عَنوون

شیره قَالِب ها کِنِه بِین گَتون

مِن اگِه این تریمه نی مه بَشیر

آدم این جوری چه هَشه دیگر؟

چَنده آدم بِخُدا نَدونه

آخ که دِمبال چه چیزا شونه؟

آدم وَرَن، به عِلْمَسو کمال

نابه قُمُز نابه مَنصِب نایمال

گَت وَرْدی یَن، آدم گَت نَنونه

دی و وا، بِخُدون وه لَت نَنونه

«قِصَةُ تَجْنِ»

این که بر ذره و کوه قدم می نهد

منم من که نامم تجن است

اما تجن تنه نام من نیست

در این جانام چگن نیز تجن است

منزل اصلی من اگر چه پنهان است

اما اهل پشت کوه هستم از وضع من آشکار است

در کوه نیژوا بدنیا آمدم

چشم رادر میان کوه گشوده ام

پدر من ابرو و مادر من برف است

کوههای پرور مامای من بود

هیچ کس از بزرگ و کوچک به من نگفت

که چه زمانی سر را بر خشت نهاده ام و متولد شده ام

طرف کوه البرز، سوی شمال آن

دو کوه همسن و همسال هستند

دوست ابرو و رفیق مهتابند

نام شان سرکوه و کوه داراب است

از آنجاست که تاتی می کنم

و خودم را با فک چشمه توام می نمایم

از چرکیت و چالو عبور می کنم

به سمت رودبار و کیاسر می روم

هنگامی که زارم رود به بیگاری من می آید

چون بسیار لاغر بوده ام چاق می شوم

چشمه و رود آنچه که در مسیر من است

به درون من می ریزند و با هم یکی می شویم

آب کینتا و روشن او، آب چوریت

آب گرمارود و کوه لاجبیم

کم کم نیروی من بسیار زیاد می شود

از صد و چند ده عبور می کنم

وقتی رود اشته ورد با من قاطبی می شود

دیگر زمزمه من تا عرش می رود

آب ورنام و آب کوه فریم

همه توأم در درون من می ریزند

جای من مرتباً پهن می شود و دراز می شوم

پشت هم قدمی کشم و به عرض من افزوده می شود

از دزه و بیشه گذر می کنم

بر سروتن من باد سرد دست می کشد

چاله های مسیرم را پُر می کنم

دشت تشنه را از آب سیراب می نمایم

یک وقت خشم می گیرم و رود بزرگی می شوم

چیزهای کم وزن را به دُم می بندم

اگر تپه و سنگ سدا هم شوند

هرگز پاهایم از رفتن نمی مانند

هیچوقت به عقب بر نمی گردم لج می کنم

راهم را عوض کرده و کمی کج می کنم

نیمه ی شب وقتی که آوازم را سر می دهم

درخت لرگ به خواب می رود و بید چشم می بندد

آئینه ی درخت توسکا و او جامی شوم

سحرگاهان گهواره ستاره سحری می گردم

آنوقت که آبم زلال است

ماه را چه بدر و چه هلال باشد به آغوش می کشم

ننوی جاری آفتابم

یک وقت برای ستاره پروین قاب هستم

از هنر و از نیروی من است

که آب دنگ و آسیاب به کار می افتند

وقتی که پر زور و پر جوش و خروش هستم

چوبهای بزرگ را به دوش می کشم

روستائیان را کمک و رفیق می شوم

برای آنها کار اسب و گاو را می کنم

از گشاده دستی من است که این

سفره ها در زمستان رنگین می شود

در درون من ماهی های رنگارنگ است

ماهی سفید و آزاد و کپور

مردم یاد در میان و یاد در کنار من

می آیند و ماهی شکار می کنند

روزهای برفی که می شود سیل می شوم

رنگم تغیر می کند و رنگ گل می گیرم

آن کس که می تواند در کنارم باشد کیست !

کوه هم آنگاه جلودارم نیست

هر که و هر چه را از بیخ می زنم

جلوی من هر چه که بیاید می کنم

شرم می آید که بگویم چقدر

از خانواده ها با دست من از بین رفته اند

خوب ، همه میدانند که بجز خدا

هیچ مخلوقی از عیب جدا نیست

پس بدانید که من نیز چون دیگران

معدن خصلت های خوب و بد هستم

الغرض داشتم به شما می گفتم

که بسیاری از خانه ها را ریشه کن کردم

مقصود من طرف دریا است

برای من همه ی فصلها راه گشوده است

گاه ثند می کنم و گاه آهسته می روم

چوب های نازک و نی را به دست می گیرم

تا که به میان دریا برسم

یک دنیا جارا با می زنم

خوشحالم وقتی به ساری می رسم

این جادور و بر من گلکاریست

این جا شکل و شمایل من را نشان می دهم

زیر پل زمزمه می کنم و بزبان می آیم

کناره را از سبزه لبریز می کنم

بستر تاج را از آب سیراب می نمایم

به شهر ساری خروش و روشنی می دهم

ده آزاد گُله را جرأت خودنمایی می بخشم

بی جهت نبود که از پیرو جوان

این مثل را به زبان داشتند

که تا تمامی بستر تجن از آب مالا مال است

آزاد گُله بهشت ساری است

باری یک بار دیگر به تو می گویم

که هدف من جز بحر خزر نیست

از عشق اوست که من روشنی می گیرم

برای اوست که من می دَوم

به خدا که دریا را دلم خواهان است

تا به کنارش نرسم دلم خونست

می خواهم چون دریا بزرگ شوم

با اینکه بتوانم در کنارش باشم

قطره وقتی که به دریا می ریزد دریاست

تا این گونه هست هیچ نیست، تنهاست

حال من حال فقری است

که خود را به بزرگان زنجیر می کند

تا شاید از این طریق عنوانی بیابد

و خود را میان بزرگان جای دهد

من اگر این گونه ام، بشر نیستم

ولی آدمی چرا این چنین است؟

به خدا آدمی چقدر نادان است

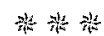
آه که به دنبال چه چیزهایی می رود!

ارزش آدمی به علم و کمال است

نه به خودنمایی و نه به مقام و نه به مال

با نزدیکی به بزرگان آدمی بزرگ نمی شود

دود و باد سرپوش بخدان نمی شوند



«نووری»

غُنچه کُند و گُل دِنِ دِلِ مُطَلِبِ شیرین و نو چِم

کهنه حَرْفِ دَسِ بهیر، یل گِیجِ بورِه سَرِ چَرخِ تو چِم

پَرهاکِن یا چِشمه چِم یا سَنگِ بَروشْتِه اوچِ کوزِه

عَشِ بورِ اَمّا تِشْنائیِ نئیِ اَسبِ دَسِ چالِ او چِم

وَنگِ بَزوئِه تا تِلا، نِس، نَسو: اِنِ رُو زَئیه دِیگه

تا که اِفْتابِ نوچِ نَزو، غافِلِ نواشِ بامبُولِ شو چِم

دِلِ که پاکیه آئِنوئِه، نومِ خُدا بَنویشْتِه اونِ جِ

چِشِ بَتَرِسیِ دارِمِ ظاهِرِ اِشبه و باطِنِ سیو چِم

چِشِ وِنِ وابوئِه وُهَمِ سورِ وُهَمِ پَرِ تَوینِه

شو نَشوئِه وِشِه، کینگِ سوکَرِ کورِ کورِ سو چِم

اَسبِ تا اَسبِ تا چِنیِ اَسبِ بَوّه مِهترِ خانو پومِت

یکه تا زُکئیِ بَویه اَسبِ اوسارِ وِ رِسمونِ وِ پَخو چِم؟

حَرْفُ وِ تعریفِ چِم، گُلِ باغِ هِوا، نئیِ نِ پِلَمِ جار

جایِ تعریفِ گُلِ بیارِ تا هوشِ بیِ پِمِ گِلْهائِه بو چِم

آبرویِ دیگرونِ رِکئیِ بَدیِ خُرمتِ پَهْلِه

اونِ که هِیچو قُتی نِدارِنِ تَرَسِ وِ رِسِ شِ آبرو چِم

هَیچِ چی نِی، تا نَاشزی، تا سایه دارنی، تا پِلندی

باغِبونِ تَشِ کُنْدِه کَلَسیِ وِ تَنیرِ خُشکِ چو چِم

این زمینِ رِکِلِ وِنِ اونِ هِمِ خانِه اَزالِ وِ آدَم

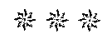
بَرزِنِه اینِ کارِ لینگِ لَنگِ وِ بَشکِیْتِه بِلو چِم

سابقِ آدمها رِسینِه هَمِ جِ، اَمّا کوهِ پِکوه، نا

نا اِسا آدَمِ آدَمِ جِمِ رِسینِه نا کوه، کو چِم

شانسِ دِمْبالِ دو وِنِ بئیِ ری «سَحَر» ناشِ عَرِ دِمبال

اینِ تیریِ هِیچِ بَ عایدِ نَسونِ هِرگِزِ دَویدو چِم



«نوبرانه»

دل از مطلب تازه و شیرین غنچه می دهد و گل می کند

از حرف قدیمی و کهنه دست بکش مگذار سرت از دَورِان گنج شود

کوزه را از آب چشمه یا از آب رودخانه برکن

از تشنگی بی حال شو اما عطش را از آب ناپاک فرو نشان

تا خروس خواند بر نخیز و نگو: هان این است روز

تا زمانی که خورشید جوانه نزد از حبله ی شب غافل

دلی که پاکست آئینه است که نام خدا بر آن نوشته

چشمی از ظاهرهای سپید و باطن های سیاه بیمناک دارم

جشم باید باز باشد و هم زیر و هم بالا را به بیند

شب با کورسوی کرمک شتاب به جنگل مرو

اسب تا اسب مسابقه بشود نیاز به مهتر و مراقبت دارد

کی با افسار و طناب و بخو، اسب یگانه تاز می شود؟

با تعریف و توصیف و با حرف علفزار بدبو هوای باغ گل نمی گیرد

به جای توصیف، گل بیاور تا از بوی گلها به هوش بیایم

کی دیدی به آبروی دیگران احترام بگذارد

آنکه هیچ وقت ترس و بیمی از آبروی خویش ندارد

هیچ ارزشی نداری تانه سبزی و نه سابه داری و نه بلندی

باغبان خوب خشک را در اجاق اطاق و بادر تنور می افکند و می سوزاند

این زمن به شخم نیاز دارد و آن هم به حرکت و آدم محتاج است

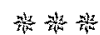
از پای لنگ و کج بیل شکسته این کار ساخته نیست

بیش از این آدم ها به هم می رسیدند اما کوهها به هم نمی رسیدند

ولی اکنون نه آدمها به هم می رسند و نه کوهها به یکدیگر

باید که در پی بخت و اقبال بدوی «سحر» نه بدنبال شعر

باین ترتیب هیچ چیزی از دویدن عایدت نمی شود



فهرست اشعار فارسی
«شکوفه های سحر»

عنوان	صفحه
سرود مهربانی	۲۲۶
غروب عهد و پیمان	۲۲۸
توبگو	۲۳۰
خوشامدی برای طلوع طلوع	۲۳۱
آن شب	۲۳۳
تصویری از طلوع	۲۳۵
نوروز	۲۳۷
به بهانه یلدا	۲۳۹
نسیم محبت	۲۴۱
عشق ، زادگاه من	۲۴۳
دریچه ای به سکوت	۲۴۵
آخرین چشمداشت	۲۴۷
ای هنر	۲۴۹
بانگ دوست	۲۵۲
جان مایه هستی	۲۵۴
خزان ، مهرگان ، مازندران	۲۵۶
بدرقه عشق	۲۵۸
شب من و خیال تو	۲۶۰
سرود فجر	۲۶۲

عنوان	صفحه
سرزمین جادویی	۲۶۴
گلی نثار خاک پای گلستانی	۲۶۶
شاعر آسمانی	۲۶۸
گلخانه سکوت	۲۷۰
مرگ باغبان	۲۷۲
شکوفائی در برگریزان	۲۷۶
شکوه	۲۷۸
شعر من ، زندگی من	۲۸۰
لهیب فریاد	۲۸۲
نقش پا	۲۸۴
نور باران	۲۸۶
هم خانه	۲۸۸
یادبود شیراز	۲۹۰
یادواره خرداد	۲۹۳

حافظ سخن بگوی که بر صفحه‌ی جهان
این نقش ماند از قلبت یادگار عمر

«بخش دوم»

شکوفه های سحر

گزینه ای از اشعار فارسی

سروده

غلامرضا کبیری

«سحر»

« سرود مهربانی »

از مهر می سرایند، آنها که مهربانند
گوئی بجز محبت کاری نمی توانند
در هاله‌ی خموشی، تصویر حال خویشند
انکار قهر و خشمند، پیوند رازبانند
آهنگ عشق و مستی، با چشم مینوازند
گل‌بوته عطوفت در واژه می نشانند
با جادوی محبت، کز نوششان تراود
پرواز همدلی را تا اوج می رسانند
هرم کویرشان سوخت، اما به دولت عشق
گرما رسیدگان را، با شوق سایبانند
فرط فروتنی را، با خون خود سرشتند
چون خود ستاگری را، خط سقوط دانند
دارند از محبت، شطی ز گرمی و نور
با مهر و رغبت آنرا بر خلق می فشانند
در دست سبزه کارند در قلب هایشان گل
این نادبان رأفت، مشاطه‌ی جهانند
تقسیم دوستی شان، شکرانه‌ی حیاتست
زینرو غریبه را نیز هرگز ز خود نرانند

این طرح ذهنی ام بود از نقش حق ستایان

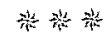
آنان که هر چه گویند خود نیز بر همانند

آه ای فضیلت ناب، بر من بتاب یکدم

باشد که مهربانان ما را ز خویش خوانند

اما «سحر» ندانست در صبح روشنائی

از چیست مردم ما، با هم نه مهربانند؟



« غروب عهد و پیمان »

تظاهرت به محبت فریب بود و سرابی
نبود نقش وفایت بجز خیالی و خوابی
دگر نمیزندت دل زمین جرقه‌ی یادی
ز ریزش نشیند بخاطر تو حبابی
نسیم، مژده زنبوش لب تو بازنیارد
چه شد دگر نمانی زخنده در خوشایی؟
فرا تراست ز صبر من اشتیاق و صالم
مرا خیال تو در خوبشتن گرفت چوقایی
نه در فشانی ابری، نه نغمه سازی رودی
کجاست سیل زند تا بر آتش دلم آبی؟
زیاد رفتن خود را ز دوری تو چشیدم
چه کام سوز شرنگی؟ چه جانگداز عذابی؟
صدافت تو که می زد مرا بجان تو پیوند
کنون بقیین شده ام کان نبود غیر لعبی
گرفت رنگ شب افیدم از شکستن پیمان
غروب عهد تو بین من و تو بست حجابی
هنوز هست مجالی که دل ز شکوه بشوئیم
به این فرار اگر رغبتی تراست شتابی

«سحر» دهد بکسی دل که پاسی خانه بدارد

چه آرزوی خوشی در چه روزگار خرابی!

مرداد ۱۳۷۶

« تو بگو »

چه کنم تا نکنم یاد تو دیگر، تو بگو؟

نامت از لب فتم فکر تو از سر، تو بگو؟

چه کنم تا که در آئینه‌ی صدفاره دل

نشود از تو دو صد نقش مضور، تو بگو؟

کو غروبی که به آنجا ببرم از تو پناه

تا شود خافشی عشق تو باور، تو بگو؟

تلخ، گر همچو شرنگ است فراموشی تو

چه کنم تا شود این زهر چو شکر، تو بگو؟

گیرم آموختیم اینهمه، آخر بی عشق

زندگی کی دگر هست میسر، تو بگو؟

به تب و تاب تو خو کردم و پروا چه کنم

گر شود قضه‌ی من ثبت بدفتر، تو بگو؟

بیقرار خبر و تشنه‌ی پیغام توام

چه کنم گر نکنم روی بهر در، تو بگو؟

آسمان سیر «سحر» صید سرا پرده تست

از ثریا به هوای تو کشد پیر، تو بگو

ساری بهمن ۱۳۷۵

« خوشامدی برای طلیعه طلوع »

یاد طلوعت امشبم، دارد منور یا علی

دل میزند در سینه از، عشق تو پیر پر، یا علی

بوی بهار از نکه‌ت پیچیده عالم، ای عجب!

در کعبه بشکفتی، جهان کردی معطر یا علی

تعبیرهای دلکش از شعر محبت بر لب

عدلت شراب شب شکن، حلم تو شکر یا علی

ایشان را در جلوه‌ای تا اوج دادی اعتلاء

آتش که خفتی از صفا جای پیامبر، یا علی

گل واژه‌ها را طاقست توصیف اوصاف تونی

نی بوتراست در خور نی نام حیدر، یا علی

از تابش و وز بارش مهر تو یاران در طنین

وز سوز قهرت دشمنان را دل پر آذر، یا علی

اندیشه با تک تازیش راهی نمی یابد ترا

یک آسمان بالانتری از حد باور، یا علی

با پارسایی بسته ای بردل فریبی ها نظر

بودت بهای زندگی از خاک کمتر، یا علی

زان چون گرفت آن نیمه شب، محراب از خونت وضو

فُزْتُ برب الکعبه را گفتم مکرز، یا علی

باشد کجا پروائی از بیداد تنهائی مرا؟

عشق تو با جان و دلم تا شد مخمر، یا علی

نام تو دارم بر زبان، با سوز دل از عمق جان

هرگه که دلتنگی مرا، دارد مکذر، یا علی

چشم آن ندارم تا بتابی گوشه‌ی چشمی به من

ای هر چه خوبی را تویی معنا و مظهر، یا علی

در اوج هُرم تشنگی از حضرتت خواهم کجا؟

ریزی بکامم فطره‌ای، از آب کوثر، یا علی

با بهر تخفیف جزا هرگز تمنی کی کنم؟

گردی شفیعم از کرم در روز محشر، یا علی؟

من از تو می‌خواهم ترا، ای شاه مُلک لافتی

در سایه سارت این غنا، گشتم میسر، یا علی

تنها اجازت ده مرا، انسان که دل می‌خواهدم

در عرض شوق خویشتن، باشم مخیر، یا علی

ایکاش میشد تا «سحر» میکرد بر کویت سفر

بر تربت می سود سر، یک بار دیگر، یا علی

ساری: ۱۳۴۵

« آن شب »

گر رخصت درد دل و سیر و سفرم بود

کی زیر پریم بود سر، اربال و پریم بود؟

پُر زمزمه لب داشتم و پای سفر پوی

آن روز که بر جان تب و در دل شررم بود

کی کوچ ز آرامش من بود به آشوب

آن مژده رنگین طلوع ارب برم بود؟

کی دامن رنگین بهاران یله میشد

عشقی اگرم در دل و عقلی به سرم بود؟

این خستگی شهر ز غوغای عبور است

خوش بود زمان گریه به سکوتی گذرم بود

فریاد به حجم غم عالم به گلو ماند

برمی کشم از جای به دشت دگرم بود

میشد تپش قلب چمن را به سرایم

گر نازکی طبع از این بیشترم بود

در شامگه عاطفه گویم که چه میشد

از جور به جای شفقت بار و برم بود

آزادگی سرو، بجائی نبرد راه

بودم ممر آر کژی و تلخی ثمرم بود

عمرم همه در پیله شب بود که بگذشت

آن شب که کنارش گذراندم سحر بود

۱۶ / بهمن ماه ۷۴

«تصویری از طلوع»

وقتی که خستگی را شب از تنش بدر کرد

دانست گاه کوچ است زان عزم دفع شر کرد

مه شد نهان و ناهید بر بست چشم خندان

این طاق آبنوسی تن پوش خود دگر کرد

چندی به رنگ شربی شد دلنواز دیده

ز آنهم ولی دلش خست ، رنگی دگر به بر کرد

همرنگ شیر خطی سرزد ز کُنج مشرق

شب را تلاشی ماندن این جلوه بی ثمر کرد

آنی دگر در آمیخت با این سپیده شرخی

گوئی که مُشتی از سیم جا در میان زر کرد

بر دامن افق ریخت یک مجمر از گل سرخ

این نقش آسمان را پر از شکوه و فر کرد

چشم فلق بزه ماند در انتظار خورشید

آن بر نیازش افزود وین ناز بیشتر کرد

تا پوش تیره اش را شب از سپهر بر چید

گیتی سلام از شوق بر مقدم سحر کرد

خورشید نازنازان ، در بسترش شکوفید

ز زینه پرتو او ، تا دورها سفر کرد

بر تارک دماوند از زر نهاد دیهیم

شظی ز نور جاری، بر سینه خزر کرد

با مهر روشن آمد، گرمی و روشنائی

پر رنگ و بو جهان را چون چهره هنر کرد

از رشک گل شدن سوخت در حبله، غنچه از سوز

تا اینکه آفتابش از نور بارور کرد

آوای نغمه و شور در کوه و دشت پیچید

گرد شکوت را صبح، با جادویش چپر کرد

شب پا، ز گردش آسود تا آفتاب سرزد

در سایه سار بیدی از ذوق نغمه سر کرد

هر شکوه ای که چوپان از ناز وای شب داشت

در سینه ی نی اش ریخت با نیی بپا شر کرد

ظلمت سرای هستی مشتاق آفتابست

هر کوا اگر جزین گفت مغیون شد و ضرر کرد

«ما را بسوی خورشید همواره رهنمون باش»

این مسئلت «سحر»، از دادار دادگر کرد

مرداد ۱۳۷۵

«نوروز»

نکته گل دارد و اعجاز شگر خند، نوروز

می دهد بیگانه دلها را به هم پیوند، نوروز

دست در دست بهاران آمد از ره ناز نازان

در چمن شادابی و در خانه شور افکند، نوروز

از شمیم می تراود نغمه ی شادی به هر سو

با سرور و سور گوئی هست خویشاوند، نوروز

کرد روشن در دل دلها چراغ مهربانی

قهر را تاراند تا مخفی گه اسفند، نوروز

گفت شوید چهره، تا برگ و گل گلبن به شبنم

دشت را از عطر با دست نسیم آکند، نوروز

می دهد پرواز جان را تا اثرنا هفت سبزش

در صفابخشی ندارد تالی و مانند، نوروز

فره رسمی کهن آمیخت با فرهنگ قرآن

زان چنین شد انجمن آراء و خوش آیند، نوروز

جلوه صد خانقه می بخشد اشراق حضورش

می کنند با تابش افید دل خرسند، نوروز

قدر او را تزیینات یاهو گویان می نکاهد

کی شود کمزنگ با تحریف و با ترفند، نوروز

نیست در رسم «سحر» جز مهربانی تا که او را

چون دگر آداب ملّی، دارد اندر بند نوروز

اسفند ۷۲

«به بهانه یلدا»

هر شبی بی تو به عمرِ شب یلداست مرا

دلِ محنت زده کی بی تو شکیباست مرا؟

مرغِ رافصل خزان زمزمه از یادِ نبرد

هجرت افزود غمم، لیک ز جان کاست مرا

أفقِ یادِ توام عرصه‌ی پرواز خیال

رو بهر جا که کنی، مشرق همانجاست مرا

نشنوم تا که شمیمِ تو مباد از نسیم

گفتگو با گل و باغچه به نجواست است مرا

روزها هیچکدام بتو نزدیک نکرد

چشمِ دل باز ولیکن سوی فرداست مرا

گر نسیم از تو پیامی به من آرد، گوئی

مهر و ماه هم به پرو باد به میناست مرا

بسکه بین من و تو فاصله انداخت فراق

باتوام آنچه که بگذشت چور رؤیاست مرا

صبر را تاب شکیبائی احساسم نیست

همچنان در شرّ شوقِ تو مأواست مرا

«به سیاهی نکنم میل» چنین گفت «سحر»

«لیک زلف سبخت و سوسه افزاست مرا»

۲ بهمن ۷۲

«نسیم محبت»

آه ای نسیم محبت، عطر کدام بهاری؟

شوق است آنچه که بیزی، شور است آنچه که باری

جاری چو چشمه‌ی مهتاب، دلکش چون سوده خورشید

امانه آن ونه اینی، جادوست اینک تو داری

گل در شکفتن دائم، غم در مغاک تباهی

جای فسردن و غم نیست هر جا تو بابگذاری

از تست آهن دل نرم، با تست بزم غزل گرم

مولود مهر گیاهی، موعود مهره ماری

صبحی نه شام طرب سوز، ماهی نه کرم شب افروز

تکرار جشن طلوعی، روشننگر شب تاری

نامت، ترانه سازش، بادت سرود نوازش

تو شعر ساز نوازی، تو ساز شعر نگاری

الف، ذخیره راهت، ریزد صفازنگاهت

در دشت واره تسکین، تک تاز و یگه سواری

پیغام صلح و صفائی، پیوند درد و دوائی

غرقاب دلزدگی را پایاب امن و کناری

آه ای نسیم محبت، این سوه میثه گذر کن

روزی مباد که مارا، بر قهر و کین بسپاری

تن پوش جان «سحر» باش ، او را رفیق سفر باش
با کیمیای بدل کن ، خاکستری به شراری

۷۲/مهر/۱۱

« عشق من ، زادگاه من »

شهره نه مازندران به کوه و به دریاست ؟
هر چه در این ملک هست فاخر و زیباست
سیر فریبش نشان نتوان داد
رشک خیال است و وهم واره چو رؤیاست
حسرت اشک است ، چشمه اش بزلالی
نقش حضورش بدشت و دامنه پیدا است
می شکفتد غنچه اش ز خنده خورشید
معجزه گر باد صبح او چو مسیحا است
ابر ترش ، مُجری ترانه باران
زمزمه جوی او نشید نکیسا است
می شود این جا به آذرخش شدن گرم
خاصه بوقتی که رعد غلغله افراست
سنبله گندمش چو خوشه زرین
گیسوی شالیش را فلک به تماشا است
لای درختان بیشه لانه ی تورنگ
عمق شکاف چنار ، خانه آبیا است
عرصه تالایش از تجمع مرغان
در دل پائیز ، عرضه گاه صدا و آواست

بانگِ نِشاگر به هم‌ره‌نی چوپان

مایه تسکین خاطر دل تنه‌است

پای درخت بهشت هم نتوان یافت

آنچه که این جاب‌زیرشاخه‌ی افراست

کوه دماوند اوست مایه فخرش

مشت تقاضش که گفت دست تمناست ؟

نو شد از اسپهبدان حکایت رستم

مفخر مازندران ، حماسه‌ی آنهاست

کرد گزین جای خلد خطه‌ی مارا

آنکه به نقد و به نسیه اش سر سوداست

گفت «سحر» تا سحاب ساقی صحراست

کشور مازندران مراد دل ماست

۱۴ / شهریور / ۷۲

« دریچه‌ای به سکوت »

دیربست بانگاه تو دردمن آشناست

دانی که دردم از چه و درمان من کجاست

ننشانند سوز جان مرا پیری ای دریغ

از قطره کار سیل طمع داشتن خطاست

موقوف عزم نیست اگر سایه توام

حال من و توقضه‌ی کاه است و کهر باست

دلخواه تر ز سحر کلامت ، نگاه تست

نوش لب تو شاعر شوریده را دواست

با زندگی مرا تو هماهنگ کرده‌ای

هستی و گرنه کفیه‌ی میزانش تاب‌است

دل خواست با تو چاره کند غربت حیات

غافل که چاره ساز خود انگیزه بلاست

مردم ز رنج این‌که چرا با تو نیستم

بی تو میان جمع مرا کنج انزواست

نام تو تا ز دل سترم می کنم دعا

کی میروی ز دل که مدامم به لب دعا است

بندم مده که موسم دلدادگی گذشت

گلگشت باغ در همه اتمام جانفراست

واکن به لحظه‌های سکوت‌م دریچه‌ای

اندیشه کن که فرصت ما روبه انتهاست

آتک! طلیعه «سحر» و بانگ کاروان

گرنغمه‌ای بگوش تو می‌آید، از دراست

مرداد / ۷۲

«آخرین چشمداشت»

ای از شلاله‌ی تب و آتش کاین گرمی و شرار من از تست

هذیان و شعله باز مگیرم، جانمایه‌ی قرار من از تست

در ماهتاب گرم نگاهت، دیگر مجال شستشویم نیست

هم رنج بی نصیبی امروز، هم آن غنای پارمن از تست

میشد شکسته زمزمه ام را، با نغمه‌ی هزار بدل کرد

بی هم‌نوائی تو سکوت‌م، شور من و شعار من از تست

نمناک بی تو آیشِ جانم، افا کجاست نیروی رویش!؟

آه، ای دواى طبع سِثرون! شکوای آشکار من از تست

گاهی به طولِ عمر گل سرخ، آغوشت آشیانه‌ی من بود

حال از کدام سیل پرسم خالی چرا کنار من از تست!؟

هر لحظه ام شکوفه‌ی یادبست، از مستی ای که وصل توام داد

ای سربه پای درد تو ساقی، درد سِرِ خمار من از تست

در من خزان گذاشت نشانها، با جلوئه خیال تو افا

صد باغ گل مراست بخاطر، تجدید نو بهار من از تست

عشق تو داد هدیه‌ی پرواز، این خاکسار ماه نشین شد

من جای خویش نیک شناسم، منشور افتخار من از تست

گر میل دیدن سحر نیست، گویا نسیم تا که بروید
نام تراز برگ دل من، این ختم انتظار من از تُست

۱۳۷۴

«ای هنر!»

ای مرادر جان شرر افروخته
ای تپیدن را بدل آموخته
ای همای آرزو را بال و پر
ای طنین عود هستی، ای هنر
ای شکوتم را به شوق آمیخته
بند بندم را به عشق آویخته
از تومی گیرد حیاتم روشنی
توسن رهوار معراج منی
ای هنر، جان بخشی سازم بده
در دل اندیشه پروازم بده
پرتوی سوزنده بر جانم فکن
بر بیاض هستی ام نقشی بزن
روح نا آرام من آرام کن
دشت دل را مهبط الهام کن
گاه طوفان زائی موجم به بخش
گه نشاط سیر در اوجم به بخش
ای تو با معنای زیبائی عجین
ای همه مخلوقی زیبا آفرین

ای ترا مجذوب، هر احساس ناب

ای تو یک منظومه با هفت آفتاب

من میان هفت طیف ای هنر

موسیقی را دوست دارم بیشتر

گرچه با شعرم سرشتند از ازل

میزند نبضم به آهنگ غزل

لیک موسیقی تمامم می کند

ساز، سرشار از پیامم می کند

موسیقی غم ساز و غم سوز من است

موسیقی کاشانه افروز من است

بادل من، ساز بازی می کند

مهربان کودک نوازی می کند

بانوای ساز گیرم بال و پر

میشوم با خالقم نزدیکتر

شعله ساز شوق و شورم هست ساز

جای، جا سنگ صبورم هست ساز

و چه شبهائی که از اندازه بیش

ریختم در دامنش غمهای خویش

با دلم جز ساز هم آواز نیست

هیچکس درد آشنا چون ساز نیست

آنچه با گل لطف باران می کند

ساز هم با جان من آن می کند

ای خدا ای خالق ناهید و تیر

از «سحر» ذوق هنر را وامگیر

گو که با عشق تو چالاکم کنند

بانوای ساز در خاکم کنند

«بانگ دوست»

هوای وصل توام عقده در گلوست، هنوز

در انتهایم و دل غرق آرزوست، هنوز

نه کاغذی نه کلامی، نه پرتوی نه پیام

دل عبث طلبم گرم جستجوست، هنوز

ز ساغری که کشانیدیم عطش افزود

کویر سینه من تشنه سبوست، هنوز

گرفت نکهت گل دستم از عبور بهار

نگر چگونه پر از عطر و رنگ و بوست، هنوز

اگر چه قلب بلورم ز عشق موبداشت

خیال من همه در پیچ و تاب موست، هنوز

مرا کرامت مژگان تو بشارت داد

که قلب پاره من قابل رفوست، هنوز

میر گمان سکوت از لبان بسته من

که از تو جان و دلم پرز گفتگوست، هنوز

غزل نسوزد اگر شعله اش مدد نکند

شرار شعر من از شور عشق اوست، هنوز

اسیر جذبه عشقم، بلند زین سبب است

ز ذره ذره من بانگ دوست دوست، هنوز

«جان مایه هستی»

گر نشان نیست به بستان ز تو پیدا ایدوست
فُرق خلوت جانست ترا جا ایدوست
سرو و سوسن بنمازند به گلبنگ هزار
تو کجا غنچه گشودی به فُردا ایدوست
کس چو چشم تو دلم را به تماشا نشست
بنشین لرزشِ دل را تماشا ایدوست
هرگز آگهی از خویش جز ابهام نبود
تو بخود کردیم از لطف شناسا ایدوست
لحظه ای یاد تو نگشود دلم بی تپشی
لرزش شاخه به گل باد گوارا ایدوست
نقش شفاف ترا هجر نپوشاند غبار
یاد بگذشته نه پیوسته برویا ایدوست
آرزو را نتوان بست ره از راه فراق
منع عاشق نتوان کرد زنجوا ایدوست
ریخت بر زلف چمن خرمی از عطر، بهار
ماه بودار که تو بودی چمن آرا ایدوست
دستی از مهر چو بگذشته برون آرا از چیب
جز ترانست جوازِ ید بیضا ایدوست

مژده شو همچو «سحر» آمدنت را ای صبح

شامگه تانکنی و اسفاها ایدوست
عشق جان مایه هستی است نباشد بی آن
زندگی را هدف و مقصد و معنا ایدوست
اردیبهشت ۱۳۷۱

«خزان ، مهرگان ، مازندران»

ابر، شبگون کرد روز دلنشین آسمان را

برگ زرد و خشک باز آورد پیغام خزان را

ضربه‌ی سخت قدمهای شتاب آلود باران

کرد سرشار از حباب غنچه آسا آبدان را

نقش سیمین ، آذرخش از نور بر چهر فلک زد

می کشد اینسان بمیدان رقابت اختران را

بر سپهر نیلگون ، تندرؤ شادی پای کوید

در گمان خویش گوئی زیر پا دارد جهان را

کند دهقان پوشش ززینه گون کشتزاران

دشت شد چون پوستی در بر کشیده استخوان را

سبزه را چندی دگر کاشانه در آبست و سرما

باشد ار در خواب بیند نقشی از دارالامان را

گلبنان ، افسردگی باور نمیدارند ، لیکن

شاخ و برگ زردشان افشا کنند درد نهان را

میزند بر شاخه های لخت ، باد سرد بوسه

کاش بود عمر درازی بوته های گل فشان را

مرغ خوشخوان در تلاشی جستن آواز خویش است

باغ جوید لیک هم آواز و هم آوازه خوان را

هم به پائیز است جشن دلفروز مهرگانی

این مراسم افتخاری شد نژاد آریان را

مهرگان ، این سنت فخر آفرین فرخنده بادا

هم بر ایرانِ همایون فال و هم ایرانیان را

نیست بحثی بر «سحر» گر گوید از جان دوست دارم

نی حزان ، بل مهرگان و خطه‌ی مازندران را

«بدرقه عشق»

کسی که راز تو گوید، بجز نگاه تو نیست
اگر که دیده‌ات افشاء کند گناه تو نیست
به جسم و جان تو اندیشه‌ام گرفت آئین
چو من دو چشم سیاه تو، خیرخواه تو نیست
به چشم من چه حقیر است در کنار تو گل
جمال ماه مرا خوش چو روی ماه تو نیست
زاستواری پیوند با تو دانستم
که هیچ سلسله چون گیسوی سیاه تو نیست
مرا بدرقه عشق خواند، رنج فراق
وفا سرود، کزان ره مرو که را تو نیست
دوام رابطه در ره اشتیاق منست
اگر که سستی این رشته ز اشتباه تو نیست
شفق تو، صبح تو، اختر تو، آسمانها تو
کجا است قلّه‌ی خُسنی که جلوه‌گاه تو نیست؟
شتاب غلغله‌ی ما را چه کنند شد آهنگ
دگر سعادت دیدار گاهگاه تو نیست
بحالِ خویش مدد می‌دهم از آنچه گذشت
چه سخت می‌طپد آن دل که در پناه تو نیست

چو سر کشد ز گریبان شب شکوفه صبح

به باغ حسرت من جز نیسم آه تو نیست
برهنمائی من خیزای چراغ مراد
که ملجاء دگرم غیر خانقاه تو نیست

«شب من و خیال تو»

دل غم هجر تو درمان به چه تدبیر کند ؟

باد را کیست که تا پای به زنجیر کند ؟

شب به گیسوی تو بند است مرادست خیال

خلوتِ روز مرایا دِ تو تسخیر کند

دو ختم دیده بیدار سحر ، بلکه فلق

سبز سیمین پروبالای تو تفسیر کند

کُشت تاریکیم ای شب شکن ، آخر برگوی

که طلوعت ز چه رو این همه تأخیر کند ؟

سبزه دلگیر شود ، گل ز طراوت افتد

ابر زایشگر اگر بارش خود دیر کند

لعن و نفرین به سفر گرز پی اش بی خبر است

بی توام زندگی و مرگ چه توفیر کند ؟

کیمیا را نبود گر چه چو سیمرخ اساس

دیدم عشق تو ولی معجزا کسیر کند

محنت هجر کند عاشق بُرنا را پیر

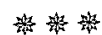
نیست معلوم که این فتنه چه با پیر کند !؟

می زند خاطره ها جلوه جاوید به عشق

این سخن در تو ندانم که چه تأثیر کند !؟

آشتی میدهم عشق تو با رنج حیات

وای بر من ! اگر احساس تو تغییر کند !؟



«سرودِ فجر»

تاریکی از بس ژرف بود، آن غنچه تر
آغاز کوچ شب نمی کرده است باور
وقتی ز موج ابر سرزد کشتی ماه
تاراهی مغرب شود برداشت لنگر
آن وقت وا کردند از قلاب گردون
انگشت هارادانه دانه، یک یک اختر
گوئی هرس کردند باغ اختران را
زان رو، فلک را تازه شد مرا و منظر
روجا چو تک فانوس بزم آسمان شد
وقتی که شبنم کرد چهر برگ گل، تر
با آن گلی ظلمت گریز، آغاز کردند
حرف و سخن را، دار و آب و سوسنمیر
باد شبانگه این میان پیغامبر بود
حرف از یکی می بُرد، سوی آن دگر بر
آفر، ز صبح زود رس پرداخت دستان
ز اُفتید تانوشاند او را چند ساغر
باریکه نهر باغ، رو سوی گل آورد
دوری زد و بر پای او سود از و فاسر

گفتش که: ای شب راعدو، صبح است در راه

وقت است تا بر شب زنی از شوق تسخر
آب زلال چشمه، بوی نرم پونه
نجوای سبزه، سایه ی سرو تناور
هر یک ز کوچ شب سخن گفتند با گل
نومیدی از جان و دلش بو تا زود در
گل را ولی دل زین سخن ها گل نمی کرد
بشنیده بود آن راز یاران چون مکرر
ناگاه گنجشکی بروی شاخه بنشست
رو سوی مشرق کرد و بگشود از شعف پر
برق فلق را دید و باشادی به گل گفت:
«ای دیر باور، رایت صبح است، بنگر»
بستان نشینان همراه گنجشک خواندند:
«ای شب برو، چون روز ما را شد مسخر»

«سرزمین جادوئی»

ز تلاش روز و شب جاری دست کشتکاران

ز کران به بی کران رفت حریم سبزه زاران

سوی بوستان خزان را نبود گذاری اینجا

که دریچه ها گشوده است به جلوه بهاران

هیجان خزرش زینت دل فروز جنگل

سرِ سر فرازش، آذین صفای کوهساران

بمیان دشت سیراب ز آب و آفتابش

به نشاء ساق شلتوک خمند گلعداران

شود از تپاول باد پریش زلف گندم

به بُرون تراود عطرش ز درون کشتزاران

بیتُرد غبار اندوده نوازشِ نسیمش

بودش چو عشق جان بخش هوای جو کناران

نه بیاب و بوستانش، که بهر کُلوخ و سنگی

سخنی نوشته دارد ز گذشت روزگاران

ز حدیث هفتخوان و زفسانه فریدون

ز جفای کوهیاران و وفای مازیاران

بشنو طنین گلبانگ وی از گلوی ساحل

که شمیم باغ آرد به مشام رهگذاران

ز زبان سبزه و گل، سخن گذشتگان را

چه خوش است هدیه بردن به میان جمع یاران

دل سرزمین من خوش که فرح فزاست خاکش

ز کرامت طبیعت ز تلاش برزکاران

«سُخَر» این چکامه بسرود بیاد مرز و بومش

که بُرد هوای جادوش خمار نوشخواران

«گلّی نثار خاکبای گلستانی»

شبان تیره من روشن از عنایت تُست

امید عافیتم زاده رعایت تُست

فروغ و گرمی خورشید بر نمی تابم

مرا که سایه فکن شهپر حمایت تست

از آن نماز برم بر حریم زیبائی

که در تصوّر من هر کمال آیت تُست

نگاه تشنه ی صحرا و فیض بخشی ابر

شمای شوق من و شطری از حکایت تست

به دوره گردی من گردد اعتراض مپاش

که ره سپردن من وقف بر هدایت تست

میان باور و تردید راه می سپرم

گنه بعهده ابعاد بی نهایت تست

بنام عشق تو دل را بغیر نسپر دم

اگر چه مدعیان را سند ولایت تُست

مرا به پرتو شب سوز تست چشم امید

طلیعه سحری در کف کفایت تُست

گرفت بوی گل ار این غزل، شگفت مدار

که نقش بر رخ گلبرگها روایت تُست

«شاعر آسمانی»

گفتم بفرما از کرم، پرودگارا
اشعار حافظ از چه شد عذب و گوارا؟
آواز گل را چون میان چامه جا داد؟
چون ریخت در جام غزل لطف صبارا؟
هر حرف شعرش شکر صد پیمانه دارد
آواز کجا آورد این میخانه هارا؟
قد می کشد شعر ترش هر گه که خوانم
تا مرز جادو می کشاند آشنا را
رنگین کمان جا داده گوئی در کلامش
گم می کنم در هاله اش «الاولا» را
در رنگ و ترکیب کلامش کهنگی نیست
آموخت این رند از کجا سربقارا؟
در صحبتش باطل ستیزی میزند موج
ننمود رسوا کس چنواهل ربارا
شعرش پر از ایهام چون نقش خیال است
بیرون زعفت در سخن ننهادهارا
عرض مراباریتعالی چونکه بشنید
فرمود: بس کن دیگر این چون و چرا را

الطاف ما بر خلق عالم جمله عام است

بر کس نمی بندیم ابواب عطا را
اتاشبی در عرش «حافظ» پیش ما بود
خواندیم بر او شعرهای شوق زارا
چون از حضور ما مرخص گشت دیدیم
بُرد این قلندر دفتر اشعار ما را
از ماست حافظ آنچه را در دفتر آورد
شو خیره در شعرش که تابینی خدا را
گوید «سحر»، حافظ کلامش آسمانیست
اوج سخن باشد گواه این مدعارا

گلخانه سکوت

و زانسی بر خزان عمر من یاد بهاری را

دماندی بر غروبم شوق صبح شاد خواری را

مرا از من رهانیدی زدی با خویشتن پیوند

بجانم ریختی دلوایسی ، چشم انتظاری را

ز فیضت شور مردم دوستی گل کرد در جانم

به دشت مستعد اعجاز باشد آبیاری را

به آهنگ نگاهت دل توانی تازه می یابد

شکوفد غنچه بنیوشد چو آواز هزاری را

شَبَم با آرزویت تا طلوع فجر ، مهتابی است

چه روز روشنی باشد شب امیدواری را

زبان گفتنی های ترادیدگر نمی گوید

ز خاطر برده شاید خصلت آئینه داری را

سکوتم با خیالت جلوه گلخانه می گیرد

خیالت از تو بهتر پاس دارد حقگزاری را

کشاند شوق دیدار توام هر دم به یک سوئی

من از دلدادگی آموختم بی اختیاری را

شمیم عطر آغوش تو ، مستی میدمد در من

چه می شد می شکستی در وجودم گر خماری را

دریغا چامه وصف اشتیاقم بر نمی نابد

به خلوت می برم با خویشتن این شرمساری را

بیاد پدرم که او را همه ستایشم

و خانه مادر زمین نسبت به وسیعی بود

و که به لطف پدرم از بسیاری گل‌های

و گونه‌گون به گلزار میمانست.....

«مرگ باغبان»

بقصد آنکه دل گیرد فراغی

کشاندم پای الفت را به باغی

گلستانی که یک دنیا صفا بود

قضا را باغبانش آشنا بود

مرا هر گه که دل میشد ز غم تنگ

بسوی آشنای می کردم آهنگ

ز لطف باغبان و گشت گلشن

فرو می ریخت اندوه و غم من

غروبی بود و مغرب آتشین رنگ

بزیبائی افق چون نقش ارژنگ

نسیمی عطیر آگین در وزش بود

حریر پیکرش بر شهر می سود

فضا را دور میزد نغمه نی

هوای ریخت گویی نشسته می

چنانم بُرد آن حال و هوادل

که گشتم لحظه ها از خویش غافل

زمانی عقل و هوش آمد سراغم

که دیدم در کنار درب باغم

نهادم بی اجازت پای در پیش

بحسب عادت هر روزه خویش

وئی دیدم خلاف رسم دیرین

فضای باغ را مه‌موم و غم‌گین

نموده سرو و بید و کاج، سرخم

گرفته بوستان را رنگ ماتم

گل سرخ از جمال و جلوه افتاد

گل یاس از عطش خشکید و جان داد

نه نازی مانده دیگر در گل ناز

نه در پروانه دیگر ذوق پرواز

گل آزالیا از غصه افسرد

ز بی تیمار داری، رازقی مُرد

تمام کاغذی ها زرد یکسر

سرشک از دیده میبارید از در

فغان می کرد شاخ شمعدانی

که «مردم از غم بی همزیانی»

غرض، بستان نه جان بخشی نه جان داشت

تمام برگ و گل رنگ خزان داشت

زهر شاخ و زهر گلبن زهر برگ

برون می ریخت گوئی نغمه ی مرگ

دلَم افسرد زین آشفته حالی

چو دیدم باغ را از حُسن خالی

گرفتم دامنِ باد سبک پا

که برگور از این تغیر با ما

بگو باغ از چه رواج رونق افتاد؟

چه کس او را بتاراج خزان داد؟

چرا آن سرو خوش قامت خمیده؟

چرا رنگ از رخ گلها پریده؟

طراوت از چه در نارنج بُن نیست؟

بگو با ما گُنه در چیست؟ از کیست؟

چو بشنید این سخن باد سبک خیز

چمن را کرد زآب دیده لبریز

«بگفتا این که بینی باغ بی سوست

و با از غصه یاس افسرده گیسوست»

«گل سرخ از زغم خشکید و افسرد

سبب اینست، دیشب باغبان مُرد»

«کنون اینها که بینی سوگوارند

زبی تیمار خواری اشکبارند»

«جهان را این سخن ورد زبانست

که لطف بوستان از باغبانست»

«بلی آن با صفا قامت خمیده

بسوی آسمانها پر کشیده»

«دگرزان خوش سخن جز گل نشان نیست

به جز گلها نشان از باغبان نیست»

مرا زین گفتگو صد محنت افزود

چون آخر باغبان، بابای من بود

مهرماه ۱۳۶۰

«شکوفائی در برگریزان»

عمرِ تاران را ز نور عشق ، تابان کرده ام
شوره زار هستی خود را گلستان کرده ام
شامگه را با صفای بامداد آمیختم
من طلوع صبح را در شامگاهان کرده ام
قلبِ پُگرت را بدشواری بخویش انگیختم
کاش می دانستم استقبال طوفان کرده ام
جوشش طبعم مجال گلشن آرائی نداشت
این ز فیض تُست گر کار هزاران کرده ام
انتهای عمرم آهنگ شکفتن ساز کرد
من شکوفائی به فصل برگریزان کرده ام
وای من گروانهم از دست دامان ترا
من که دستاویزها از پایه ویران کرده ام
بأس گر آتش فروزی کرد با دستِ فراق
شوق را سیلی شدم بریأس طغیان کرده ام
در سکوت دور دستِ خاطر ، نجوای تُست
با خیالت لحظه هایم را گل افشان کرده ام
منظرت آئینه دار آرمانه های من است
کی بدل غیر از شویدای تو مهمان کرده ام ۱۹

نشئه ی عطر نفسهای تواز یادم نرفت

آرزوی نکهت آن جیب و دامان کرده ام
من سحر می خواستم ، شیرازه بند شب شدم
شوکرانی را به جای شهد در جان کرده ام
هیچکس را با تو در یک خط نمی بیند دلم
من تأمل اندرین معنی فراوان کرده ام
یاد تو جاریست در شعرم چو مستی در شراب
سر دل در سینه ی ابیات پنهان کرده ام

« شِکوه »

مرا که مدح صداقت با اعتقاد کنم

کجا رواست که بی نفرت از تو یاد کنم !؟

تو کز لزوم وفای بعهده بی خبری

دگر چگونه به حرف تو اعتماد کنم !؟

دلَم به ساده دلی های خویش می سوزد

نظر به شرم به هر آن چه روی داد کنم

نشان عشق و محبت به هیچ کار تو نیست

ز سنگواره چرا خواهش سداد کنم ؟

نشستِ ما و تو یک لحظه دلپذیر نبود

بحیرتم ز تو خاطر چگونه شاد کنم ؟

عبوس زیستن با توام بجان فرسود

شود که چاره این درد مستزاد کنم !؟

نگاه سرد تو تشییع عشق و سرمتی است

در این قرار بچشم تو استناد کنم

طنین شِکوه به نجوا گذشت در خلوت

رسد که این گله در امتداد باد کنم

بر آن سرم که دگر بارم ارمجالی بود

در انتخاب گزینش بانفرا دکنم

به رأی کس نسپارم دل و نپویم راه

به پیروی زخرد، کار بر مراد کنم

غروب عمر، در بغای یاد من آورد

که فکر شام «سحر» راز بامداد کنم

شعر من، زندگی من

ای قصه‌ی شیرین دلم را زِ تر، ای شعر
ای طایر احساس مرا بال و پر، ای شعر
کس را خبر از زمزمه‌ی غربت من نیست
تنها تو ز تنهایی من با خبر، ای شعر
در جان تو ریزم همه دلتنگی خود را
افسانه‌ی خود با تو کنم مختصر، ای شعر
بابال تو پرواز کنم تا زِ تراوج
گه با تو در اقصای زمین پی سپر، ای شعر
از رایحه‌ی روح تو همدوش بهارم
تا پیکر سیال تو دارم به بر، ای شعر
شور افکنی و مستی صد میکده با تست
مُشاطه‌ی عشقی و زبان هنر، ای شعر
توفنده چوایی گه و گه رام چو مهتاب
گه ناله تارستی و گاهی تیرای شعر
تا لحظه‌ی میلاد تو آرام ندارد
طبعی که به ترکیب تو شد بار و ر، ای شعر

مگذار که شوقم شود از شور تو خالی
دامن مکش از لطف، زدست «سحر»، ای شعر

دیماه ۱۳۷۰

«لَهِيبِ فَرِيَادِ»

عبورِ عطرِ تنتِ پُر کرد، عبوسِ تلخِ خیابان را
کنارِ شاخه‌ی گل دیدم، غروبِ باورِ بستان را
زَفیرِ رایحه‌ات در من، طنینِ زمزمه‌ی جانست
نیازمندِ توازِ اینم، مکنِ دریغِ ز من آن را
فسرده‌ی شاخه‌ی طبعم را، جوانه‌ها زهنر دادی
بشوره‌زارِ حسدِ راندی، توانِ رویشِ باران را
بلوغِ سبزِ شکفتن را، تو در شکوفه‌ی دمانیدی
زلطفِ تو بخزان دیدم، طلوعِ صبحِ بهاران را
نیامدی که شوی بازم، به سوگواری دل تسکین
پروبی از حرمِ جانم، سکوتِ سردِ بیابان را
زلالِ بادِ گوارایت، درونِ خاطرِ من جاریست
که سایه‌ی تو به بندد ره، بر آستانِ عدمِ جان را
صدایِ عشقِ تو نجوانیست، لَهِیبِ سرکشِ فریاد است
چه غافل آنکه نمی‌بیند، بسینه‌ی آتشِ سوزان را

«سحر» اگر چه نمی‌بندد، به بازگشتِ جوانی دل
محال آنکه به برگِ عشق، نهد علامتِ پایان را

«نقش پا»

در برگ برگِ خاطره ام نقش پای تست

ذوقی هنوزم ارکه تراود برای تست

تا پرتو نگاه تو بر دیده ام نشست

فریاد زد دلم که بیا جای جای تست

جاریست نام روشن تو در سکوت من

در بند بندِ نای وجودم نوای تست

یادِ تو شوقِ زندگیم هدیه می کند

دیرست جان شیفته ام در قفای تست

طبعم نیازِ عشق ترا جار میزند

دل نقشبندِ چهرِ مشرت فزای تست

شور غزل، نشاط چمن، نشئه می ای

صد مژده شکفتن گل در صدای تست

شفافم همچو آینه سیالم همچو آب

این پایمزد گردش من در هوای تست

تکرار غم فزای خزان بود آنچه رفت

لطف بهار هستیم از ماجرای تست

دل در هوای صحبت تو غرق آرزوست

دست خیال در شکن مشک سایِ تست

«نور باران»

شعله‌ی عشقت فرو نشت در جانم چرا؟

برنگیرد فکر تو دست از گریبانم چرا؟!

چرز شعرو سحر سیر و گشت و جادوی هنر

بر نیاید کاری از ایشان به درمانم چرا؟!

باشنا آشنایان را خطر کردن خطاست

خود نمیدانم سوی دریا شتابانم چرا؟!

در کنارت زندگی رنگی گلستان گونه داشت

نیست حاجت گویم از هستی گریزانم چرا؟!

صبح پیغام تو همراه داشت شب بوی ترا

از چه بررسی بی قرار شامگاهانم چرا؟!

بندی تنهائیم گردم به گرد خویشان

گیرد بادار نیستم پس در بیابانم چرا؟!

بی رخت ای گل چمن بی نور و گلشن بی صفاست

زین ستم تنها صبا داند پریشانم چرا؟!

ز آتش عشق تو در هر دزه‌ی من شعله ایست

کاش میدانستی این سان نور بارانم چرا؟!

هر چه اندیشیده‌ام علقم بجائی ره نبرد

کز همه خوبان ترا ای فتنه خواهانم چرا؟!

«هم خانه ...!»

ما با همیم اما ز یکدیگر جدائیم
مصدق آب و ریزه سنگ چشمه هائیم
بالین همه ناهمگنی همچون دو محبوس
محکوم با هم بودن اندر یک سرائیم
بین من و تو هیچ وجه مشترک نیست
در حیرت از اینم که پس با هم چرائیم؟!
آبخور ما از دو فرهنگ جدا بود
ما منفعل هر یک ز یک آب و هوائیم
جزرنج از با هم بُدن ما را چه حاصل؟
ما کز برای یکدیگر زحمت فزائیم
ما را تصادف در کنار هم نشانده است
برما قَبَر وحدت گمان چون ما دو تائیم
زین با همی تنهائی مرگست خوشتر
مالذت با هم بُدن را ناسزائیم
من از توام سر خورده شاید هم تو از من
ما هر دو مان بازیچه‌ی دست قضائیم
راه تفاهم تجریت کردم بکرات
افسوس ها خوردم از این آسان گرائیم

درمانش را باید که بند از پا گسستن

زان بیشتر کز محنتش از پا در آئیم
پیوند را شادابی از باران عشق است
از بی نَمی ما باغ بی برگ و نوائیم
سخت است با ناهمدلی هم خانه بودن
باید بسوزیم و ز حسرت دست خائیم

«یادبود شیراز»

بازم به شهر عشق و شراب اوفتاد کار
کردم بیای شوق به ملک سخن گذار
بیرانه سر بهانه شیراز دل گرفت
گشتم به اشتیاق بدان صوب رهسپار
رفتم که باز از سر اخلاص ، صد درود
بر خاک پای حافظ و سعدی کنم نثار
رفتم که باز جویم از آن آشنان نشان
کز اوست یادها به دل من به یادگار
مستی فزای تربت شیراز را به شوق
پیموده ام قدم به قدم بهر این دو کار
پائیز را هواست علی الرسم خاک بیز
شیراز داشت لبیک هوایی چون نوبهار
از گل غزل شنودم و از سروین سرود
گردن چو یاس دیدم و لب چون گل انار
دستان پر عطوفت و بخشنده نسیم
می کرد بخش عطر گل سرخ بار بار
روزی انیس حافظ شیرین سخن شدم
سرمست و نشئه زان غزلیات آبدار

مغرور زین سعادت باز آمدم نصیب

افراختم به ماه سر از فرط افتخار
زانو زدم کنار حریمش به احترام
بی پرده راز گفتم و یوسیدمش مزار
روز دگر بدرگه سعدی رخ نیاز
سودم باین امید مرا تا دهاد بار
خواندم هر آنچه بر در و دیوار نقش بود
گفتم دو صد تحیت بر آن بزرگوار
پس کردمش وداع به نرمی و در سکوت
تا از صدای من نبرد خواب شهریار
فراخ چو از وداع شدم جستجوی را
آغاز کرده ام که بجویم نشان یار
آن آشنای شوخ پر احساس نکته سنج
آن کونداشت لحظه ای آرامش و قرار
با ذوق بود و شاد و صفا پوی و بذله گوی
عشقی به پایگاه هنر داشت پایدار
آخر میان باغ ارم ، پای سرونواز
دیدم که ایستاده گوئی به انتظار

او بود، ای دریغ! نه آن نوجوان شاد

پیری شکسته بود دل آزرده و نزار

مردی فسرده دیدم بی شور و دیرجوش

این آن جوان نبود که دیدم پرار و پار

چشمانش شد ضعیف و شدش گوش ناتوان

آن موی چون شبق شده چون برف کوهسار

بر باد رفت حافظه نقصان گرفت هوش

آن ذوق مرد و طبع شدش سرد و بی شرار

تنگش به بر کشیدم و با او یکی شدم

شد مستحیل در من و خود رفت از کنار

دیدم که آن جوان بسی آرام با نشاط

تبدیل شده به من، من فرتوت دل فگار

پیری خمود ساخت فلک زان جوان شاد

با آدمی جز این نکند دست روزگار

بگذشت روزگار جوانی چو برق و باد

زان کاروان رفته نمانده است جز غبار

پیری حقیقتی است که از آن گریز نیست

آری حقیقتی است ولی سخت ناگوار

« یادواره خرداد »

ای کز کرشمه هشتی، برپای رامشم بند

دل از تو برنگیرم، هرگز به هیچ ترفند

عشق تو لحظه هارا، عطر و صفای گل داد

طوفان می آفرینی، با آذرخش لبخند

در چشمهات گوئی، توش حیات جاریست

تنها توانشان کرد، با آفتاب مانند

از دحام پر کرد، فکر تو خلوتم را

با چله آشنایان، این نکته نیک دانند

بر شانه خیالم، یادت نهاده سر را

وهم آفرین دلم شد، زین افتخار خرسند

اقلیمی از نوازش، در جانم آفریدی

کانجا فراغ دارد، خاطر ز چونی و چند

بس سالها که شب را، با هم نفس کشیدیم

برگشت رفته هارا، اکنونم آرزومند

بی جلوه حضورت، گیتی مرا گریوه است

من شاخ ضیمرانم، هجرت شتای الوند

آمیز سالهامان نسجی ز خاطرات است

برپای تار تارش، خاطر مراست آوند

✽